





Handwritten text on the right margin of the right page, appearing to be a list or index. The text is written in a cursive or shorthand style and includes the following characters and symbols:

- 1
- 1
- 1
- 1
- 3
- Q
- 5
- A
- V
- b
- 1
- 11
- 11
- 11
- 31
- Q1
- 51
- 11
- Y1
- bl
- 1
- 11

مثنوی تحفه طهران

تحریران کشور ایران و ادور کامران صاحب تخت و تاج عجم مالک
رقاب امم سلطان ابن سلطان حضرت ناصرالدین شاه قاجار پیر طو

خلد الله ملکه و سلطانه

تصنیف پیشین آموزگار گورنمنٹ کالج و آخرین تحصیلدار نیشنل
را و دهر پراونس ناظم قلم و سخن منشی محمد ابوالحسن صاحب

سله الله ذو المنن

بخط خوب و قلم خوش اسلوب بنیاد اهتمام و تصحیح و تنقیح مالا کلام

بار اول

در مطبع منشی نوکشت روایع لکهنه مطبوعه گرویه

ماه جولائی ۱۲۹۳

ملا - قاصیف بنی دول کشور پریس مطبوعه

کتابخانه خصوصی

فهرست مکتوبات - سر ۵۳

۵۲۶

ج

سفر	مضمون	سفر	مضمون
۱	ویدیاچه تخت طهران بنام شاهنشاه ایران	۲۶	در وقت حضرت رسول الله
۱	حمد	۲۷	در قصر ع
۲	در وقت رسول الله	۲۸	خطاب بولنا محمد احمق
۳	در مریح قیصر هند	۲۹	خطاب بمفتی صدرالدین غفره
۳	خطاب باقاب	۳۰	خطاب بولنا ملوک العسلی
۴	خطاب بجاه	=	نما تویج
۵	خطاب به آسمان	۳۱	خطاب بولنا امام بخش صیدانی
۱۰	خطاب بزمین	=	دبویج
۱۱	خطاب بر روزگار	۳۲	خطاب برز انوشه غالب غفره
۱۲	خطاب به هند	۳۳	خطاب بیسان ذوق ملک الشیرازی
۱۴	خطاب باگره	=	غفره
۱۹	خطاب بدبلی	۳۴	خطاب بپوشن خان بومرغ دبویج
۲۱	خطاب بامیر شریف	=	غفره
۲۲	خطاب به لکنئو	=	خطاب بپیر خورشید دبویج غفره
۲۵	خطاب به بند بیتی و کلکت	۳۵	خطاب به شیخ صدرالدین بکر کنونی
=	خطاب به آقاب		

۱۸۴۸۲۲



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۶	ورفت رسول اللہ	۵۸	حضرت حاجی وارث علی شاہ
۳۷	خطاب مولانا محمد فوالدین قم		دیوبندی سلمہ اللہ تعالیٰ
۴۳	ورشان حضرت شاہ نیاز احمد	۵۹	در مع مولانا عبدالرزاق لکنوی
۴۵	حضرت سید ابوالعلاء اکبر آبادی		رضی اللہ عنہ
۴۷	حضرت حاجی لعل قدس سرہ	۶۰	مولوی عبدالحی لکنوی رضی اللہ عنہ
۴۸	حضرت شاہ محمدی بیدار قندھار	۶۱	مولوی فضل الرحمن مراد آبادی
۵۰	در مع حضرت غلام نصیر الدین		سلمہ اللہ تعالیٰ
	عرف کالی میان دہلوی قم	۶۱	سر سید احمد خان ازہ ہند دہلوی سلمہ
۵۲	در مع حضرت شاہ نظام الدین	۶۲	منشی نوکشوری اتی ای سلمہ اللہ تعالیٰ
	سلمہ اللہ تعالیٰ	۶۳	منشی عبدالحی عیشی کاکوروی غفرلہ
	خطاب بجنور سید مظفر علی شاہ قم	۶۴	دو ذکر غدر ۱۸۵۵ عیسوی
۵۵	خطاب بجم حافظ علی بخش	۶۸	در منی دینا
۵۶	در صفت جد حضرت محمد فوالدین قم	۷۹	در مناجات ب حضرت امی جل شانہ
۵۷	شاہزادہ سید ناصر علی شاہ سلمہ	۷۹	خاتمہ



بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ تختہ طہران بنام شاہنشاہ ایران

شک اذ تسربط کافور	این نامہ کہ بہت پیکر نور
بر مغز دست نخل پیسیر	ببین بو باچ گوے پر دیز
کز سیدہ نفس کشیدہ آورد	نی نے گنجیت باد آورد
تا پیرش بہ شایگانے	کو خسر و ملکیت کیانے
سازم چون نامش تحفہ طہران	ہندش ز ہد بہاے شایان
در سایہ گرفتش آل اطہار	طہران ز طہارتت پر بار
امروز کشیدہ خاک طہران	ان سر کہ بود از صفایان
آن ناصر دین شاہ منصور	پاچی تخت شہ امیر اطوار
داسے قلم و خرد اسان	شاہنشاہ بکلاہ ایران
بگرفت ز سروران مسرباج	صاحب گنج و سپر و ہم تاج

ستیاخ چو مهر در آقا لیم
انگنند فرانس و روم و هم روس
هر جا که بهاش سایه افکند
دارالملک که به بطش ساخت
از توپ و تفنگ گاه مقم
شاهان گشتند نیز بانس
دیده همه کار گاه فرهنگ
بشگفت بهار انگلستان
از غایت لطف در مکافات
خه خه همان و بیس زبانان
میرون و درون اوست بهنگ
آین شده است آتشی با
در یک کف اوست بیز شمشیر
هر کس که بود بگو که ایدر
مانا و چسپین شده نکو کار

سیار چو ماه فارغ از بیم
نظاره کنان بفر کاهوس
زان بوم نهال شوم برکت
از بهیت او بلرزه انداخت
بسته شده راه گوشش بهر دم
با غر و ادب فراسه خوانش
از اهل فرهنگ با فروهنگ
در فصل ربیع چون گلستان
مشورے داد بر مراعات
شکر در دست و گل بدامان
از آل صفی صفاش در چنگ
در نه بودش نه حاجت ایرا
آینه بدست دیگرش گیر
این صورت خویش نیک بنگر
تا روز ابد به بخت بیدار

چشمان حسن بروے او باز
لبه اش پئے و عا ش دمساز



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد

ای ایزد پاک و سرودانا
کردی از مشت خاک تن راست
ازت بیجان مافر و هنگ
سنگ افسرده که بچنبد
لیکن به نهاد سنگ آتش
گر یک شرری ز رنگ خیزد
امانه همد شرر ز سنگ
اینک سرزند و سنگ آن کمیت
ای آنکه نهد بجز من گوش
زن زند بسنگ و آتش افشان
بوزان شرر آتش آفرود

فرزانه نیک و بس تو انا
جان در تن ناتوان تو حاست
مانند شرر زهفته در سنگ
مردی که بود کمر نه بند
دست تو نهاد و گلش و خوش
شوری تا روم و زنگ خیزد
تا ز زند نه بے درنگ
تا برزند و خنک تو ان ریت
هن خیزد و بکار خود همه گوش
بر بازه نه و به باد چسبان
کش هر چه بروے بسوزد

له نرفخ اول
ولکون نانی نوبی
فوز رنگ نرفخ
اول ولکون
تانی و کاف قاری
زیک و نانی
بان شعز
بیت اول ولکون
تانی و کاف قاری
تانی و کاف قاری
وزان آتش بکند
و شرر یک بکاف قاری
بهدان در مانده بود
بوسید در کوی نوبی
باشند که ایامی سنگ
پنهان که در آتش
نخاستند بدان زند
تا باش در آن زند
بر آن بند

کن نچتر تمام خام خود را	اکسیر بزین تمام خود را
در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم	
فرخ و خورشید و دروین	آذین زمین سپهر زمین
پیمان بر لگانه یزدان	گیتی از بوداوست نازان
آهسته ختم را نیکینه	جم جاه خدایرا مینه
افراخت گیش را آیتین را	پرداخت کیش کفر و کین را
گیهان ز فروغ او نور	نه چرخ ز پایهاش ششدر
کیوان هندوی چار طاقش	زهره است کینه نه رواقش
صدبار در و در و دانش	جان و دل من فدای شانیش
در ورج قیصر میند	
خاوند جهان چو شمس تابان	شاهنشه هند و انگلستان
خورشید ز بختش به تازی	تایت گرفت و تیغ بازی
مانا که ز باختر به خاور	ز و تشنه محمدریچو مادر
دانش بر کن بدیج بیداد	گنجش سرشار و ملکش آباد
حکمش چو بریدے بر دبرق	از غرب زمین به خطه شرق
فرمانش دود ز آتش و آب	آورده برون ز بی قف و تاب
مان دود برد چو باد صحر	گردون و سفنج به بحر و هم بر

له مشهور بود
 بزین در شوی تمغه
 در سال ۱۲۰۰
 اول ۴۴
 بهمان له آذین
 است از بیاب و
 زینت و آرایش
 در هر کجایه و آفتاب
 باشد در آن

هردوی او به چاره سازی	از بهر زمان هند ماضی
در علم روز به بهدش	پانیده باد تخت و مهدش
در هر جنگی ظفر نصیب است	تا شیر نام او غریب است
فرماندیشش عزیز دلها	مهرش بسرشت آب و گلها
در دولت و ملک کامران با	یا وراقب الش جاودان با
خطاب آفتاب	
ای چشمه نور گستر ما	وے قندیل منور ما
روشن همه عالم از رخ توست	بر زمین شگرف بطغ توست
چون صبح ز شرق رونمایی	یا بد ز تو چشم روشنمانی
خلق شده از سر تا شا	خورشید پرست همچو حریبا
گرفی المثل اینت کردگاری	در غرب چگونه سردارے
ابرا ز چه حجاب روت گردو	گرد آهویے آبروت گردو
از بیخ کسوف چون شوی زار	شکسته شود چرات بازار
اور بزین ز پهلوی توست	زند و پارتند ترا زوے توست
آتش بچه ایست شیر خوارت	بر روی زمین است پیشکارت
کردار پسر پدر نداند	نشکفت که از پدر ستاند
ورنه تو سر آمد جهانے	از تست بهار زندگانے

له آذین زمین تمام
 که فاس ازین
 شوی تمغه
 در وقت سال ۱۲۰۰
 اول ۴۴
 بهمان له آذین
 است از بیاب و
 زینت و آرایش
 در هر کجایه و آفتاب
 باشد در آن

زنگین تو کنی ز لعل دیا قوت
 هم فصل ریح از تو گل ریز
 هم فرش زمین ز سبز دیا
 شاخ گل سسج جلوه انگیز
 ز زنجیره موی از دو چیکره
 بلبل بر شاخ گل در آواز
 ز گس بنظاره دوخت چشم
 گوئی که شبیه چشم بشید
 با اینهمه لطفها که داری
 هم خانه گم شوی سلطان
 انگه ز تو کج بروی زدم ^{بهمین فلک}
 سوزی هم پیر و نو جوانرا
 بنگارم ز تیغ ز بر پاست
 شوریت بچار سو که آروخ
 خوشده شوند چشمه ساران
 که منطقه است معد ^{نقطه البروج}
 بودی حلت مقام ای کاش

له ز شاخ گل
 ز گس بنظاره
 گوئی که شبیه چشم
 با اینهمه لطفها که داری
 هم خانه گم شوی سلطان
 انگه ز تو کج بروی زدم

پخته تو کنی ز دانه و قوت
 هم باد صباست عنبر آمیز
 گسترده پی عروس زینا
 صحن چمن از نشاط لب ریز
 مستان باده از دیکره
 قمری بر سر و گرم پرواز
 سون زده طعنه بروی از خشم
 بر خاک کشیده است خورشید
 چونی که سرت فرود نیاری
 که غایب شمر گشته نهمان
 با ستم هیما ت آدمی در
 گلخن سازد تو گلستانرا
 این شیوه ترانه خوب فریبات
 مرویم ز تاب وقف نه تیغ
 تا بود شوند آبله ساران
 نامت سلطان عا دیت
 یاد در میزان شسته جانش

سنگ وزنت پیکر تو
 از راحت خلق سر مه سودی
 لیکن چه شدت که آنچنانی
 دروان ز نهب تو پریشان
 کر و وزن و در بجان آئی
 چون خانه خدا چه بجز حال
 صاحب سپری و صاحب تیغ
 گویند مونسنت نه غازی
 نه زن لقب تو غازیست
 از طلع و حلل سباش بیزار
 فی روسی و نه طفل نادان
 از خیل رجال حرف چند
 بپندوی سپهر با سبان نام
 هم ساز طرب در آستین باش
 هین ز خویر خود حرفت گردان
 صحت ترا شفاک بارے
 شداد تر خدای تعالی
 بگر سوی آنگیست و تن زن

صحت ترا شفاک بارے
 شداد تر خدای تعالی
 بگر سوی آنگیست و تن زن

رعشه قدرت هم در اندام
 لرزه ۱۲
 سرسام رو لیت تب بود لیک
 آنکه پس سوزشند
 گر خاصه تراست سوزش تن
 در پا خلدت خویش گزوم
 نه پیر به قوس و پیش زن کام
 در شکیست ستوه سازد
 عاجز و بون ۱۱
 شربت که باز تشنگان را
 در سیر دولت ازان نگر دو
 دام زرین خویش بکشای
 گر این سفر گزیده سازی
 ای صدر نشین چرخ چارم
 این جله که گفتت شنیدی
 چون از تو صوبتم فرزاید
 دانی بشریم نه فرشته
 این سبز ششم نه از تعلیست
 علوی نظر بلند دارند
 آفاق بزیر سایه تو

تپ لرزه گرفت بعد بر تمام
 این طرف مرض شدت بین نیک
 نختی بسر جنوب پازن
 اگر شوے از گزند مردم
 بزغال شکار کن بآرام
 چنگ اندر دلو می توان زد
 ماه برج ۲
 ندی از یاد خود خردار
 خوابی که در کارت افتد
 ماهی در پیش تست میخامی
 همچون طفلان کنی نه بازی
 وے کام ده زمین و مردم
 دانم که امید خود بریدی
 عذر است گر این سخن بر آید
 از ما زمین که خلق گشته
 بل از ره ضعف و زانالیست
 سفلے صفت سپند دارند
 پر کیسه همه زمسایه تو

لیله سیرت سلاطین و کز یک آفتاب باشد ۱۱

چشم کرمت بسفلیان باد
 روے تو بهار محبت گان باد
 خطاب ماه
 ای ماه مبارک و شب افروز
 از پر تو تو شکینه دل
 گیتی همه نخت و تو بیدار
 هر شب لباس دیگر آئی
 قلب تو جو آینه منور
 در حسن لوتی زیم مقدم
 سعدی و شعور منزل تو
 بیخبر فکنی نه سیرت
 چون میت برت سماک راج
 در جنب روی بطرف لعلین
 چون نترست اما آریا
 عفر است ز سیرت هانما
 سه روزه بوی زده هر صائم
 بردی سبقت بسرعت سیر
 مد و جز راست در کاب

پاک از لطف و تاب دور از سوز
 دل از پی تست نیک منزل
 عباد و صفت تو زنده شب ار
 خوبان ز تو یافت خود نمائی
 اکلیل ازان نمنی تو بر سر
 در سیرت سوزندان هم
 بے رخ سماک اعزل تو
 نور از تو گرفت نترسید
 چون بے سراے سعدی و انج
 خوشه چین تو هر دو و زمین
 سگ بانگ چسار در چو عوا
 چه زیانت ز سوله و ز ما
 پاکه تو ز بلج در وقت نماز
 خواندت زان رسول کالطیر
 بحریت جهاز نو ز آب

ای ماه مبارک و شب افروز
 از پر تو تو شکینه دل
 گیتی همه نخت و تو بیدار
 هر شب لباس دیگر آئی
 قلب تو جو آینه منور
 در حسن لوتی زیم مقدم
 سعدی و شعور منزل تو
 بیخبر فکنی نه سیرت
 چون میت برت سماک راج
 در جنب روی بطرف لعلین
 چون نترست اما آریا
 عفر است ز سیرت هانما
 سه روزه بوی زده هر صائم
 بردی سبقت بسرعت سیر
 مد و جز راست در کاب

منوی سخن طهران

منوی سخن طهران

منوی سخن طهران

متاب تو جان دید و دودل
 طفل که بروی خود کشی نیل
 یا آینه جهان نمائی
 ای مشعل خانه مساکین
 باشی شب در روز در سفر
 هر راه روی سفر گریند
 میداری بست و هفت منزل
 سیاحی که سیاحت تو
 راهت و راست وقت کوتاه
 بر خیز آهنگ سیر خود کن

وز دوزخم اوست پای در گل
 ز اندیشه چشم ز خشم تحویل
 مراست حائق خدائی
 تسکین بخش غم و سبکین
 بر میگذری تو در خطرها
 آخر در منزلت تشیند
 لیکن نگفتم نه هیچ محمل
 بروه سبقت براحت تو
 ترسم که شود ز خاطر ت راه
 فارغ دل خود زینک بد کن

خطاب به آسمان

ای دایره محیط گهسان
 قطب من نقاط محور تو
 چند آنکه بروج و اختر اند
 بالادستی چنان بر اجرام
 شفاف چو آب نیلگونی
 ز نیت که طبقه ز حکما

وی چرخ بلند تیز گردان
 از شرق بعرب فز تو
 در راه نورد تو تراند
 نهند ز حکم تو بدون کام
 ز اندازة عقل ما برونی
 شکر ز وجودت قطعاً

کجاست دوری که
 از این سخن غلبه برین
 چاه ۱۲۰
 طبعین تیند قطب
 زین سخن که آینه جهان
 میگردود و انفسه شده
 ایستاد و از آن سینه
 بر آن بر آن نماند
 قوتی شایسته خود را که
 با سلطان بر او
 خطبه که بیان تو
 پست است از تو
 زبان من ز تو زبان
 سخن که از آن سخن
 چاره ای در سخن تو
 و نقل از تو
 بیستاد و از آن سینه
 از این سخن که آینه جهان
 میگردود و انفسه شده
 ایستاد و از آن سینه
 بر آن بر آن نماند
 قوتی شایسته خود را که
 با سلطان بر او

گویند که منتهاے نظرے
 انکار بداهت است این حرف
 نتوان بر بافه دل نهادن
 این از حکما را دانش آیین
 و میفرمایند فیلسوفے
 گفته است که جسم هست مرکب
 سرشائین از ساطب ایس
 گفته است که جسم بی حد و فصل
 گفته است امام فخر رازی
 کین جسم مرکب است ز اجزا
 اکنون سه حکیم و جمله مشهور
 گویند یکے خلاف دیگر
 هر فلسفه راست رای و برهان
 نیکو گفته است حکیم شروان
 هستی تو و جسمت است علوی
 روزان و شبان ز گردن تست
 بر فراق زمینیان تو بزودی

ایهات برهمنی است نظرے
 معیار سفاهت است این حرف
 بر لبه ز دست نقد دادن
 گفتند سه طبقه با بر این
 گروه دارد جهان و قوفے
 ز اجزای صلیب شده مرتب
 شاگرد و سلطان تو امیش
 خود متصل است واحد از اصل
 آن سه شکلان عناری
 کش جسم تو توان نکرد پیدا
 در حکمت حرف شان چو دستور
 حق جانب کیست نیک بنگر
 زمین منفسطه یار بم تو برهان
 یونی ناز و حدیث یونان
 نفی تو مکاره است یعنی
 سال و ماه هم ز جنبش تست
 بیخ ز روح پر لاجوردے

کجاست دوری که
 از این سخن غلبه برین
 چاه ۱۲۰
 طبعین تیند قطب
 زین سخن که آینه جهان
 میگردود و انفسه شده
 ایستاد و از آن سینه
 بر آن بر آن نماند
 قوتی شایسته خود را که
 با سلطان بر او

طل تو همیشه منبسط باد

در سایه ات عام و خاص آباد

خطاب زمین

ای ارض الله اتم حدشان
 مهد متمدن اسرار آرام
 آری ز جویب وفا که نفس
 غصین خضیر اکل مطب
 خود را بنموده قانع صفت
 ز اشجار بلند سایه گستر
 دادی حرشمه های شیرین
 در بطن تو از مساویان زرف
 جو دو کرم است طینت تو
 حلم است ترا ز حد بیرون
 مادر صفتی پی موالیست
 از بول و براز و چرک و میشین
 حق بهره ز درمتمش تو داد
 با این همه بارها که داری
 این علم و وقار قسمت تست

حدشان صبی زنت و حدشان
 از تست آغاز و بر تو انجام
 پرورده تست پوست هم مغز
 دادی همه را به صحن غمرا
 انداخت ز سبزه زرف
 خور نشتر و شش بیخ و خنجر
 سیراب از و گل است نفسین
 بر طیب تو که بهای اشکوف
 هم محض و وفاست سیرت او
 او صاف تو از شمار افزون
 به منت از ان هر آنچه بالید
 گیری و گیسرو از تو همیشه
 تا گشت چنین خردا به آباد
 سودی کنی بغیر خواری
 این ذل و تواضع آفت تست

جود و کرم است طینت تو

گای که به مصلحت بجنبن
 اقد چپ و راست های هونی
 یک شور قیامت است بر پا
 ز انجا که خواص چون سپین است
 پر دران کوه آتش و سنگ
 فرنگ است از زمین تر
 آساید در برت دو دو دام
 مهر تو دام دشمن دوست
 این نطع او دم خوان نیماست
 بسوطا همیشه خوان تو باد

یا از سر انعاش خفته
 این نشوند تا هیچ سوخته
 به به هو بود کند و مهبها
 عکت چون کوه آتشین است
 ویرانه کن زمین بفرنگ
 چون پر درنگ از زمین بر
 هر دشمن و دوست متر آرام
 دو گشت چورام کی در پوست
 وانکه هر نعمتی مهناست
 خلق همه میهمان تو باد

خطاب بر روزگار

ای دهر خفتگر و کرم
 فرمانده جمله کائنات
 مشور تو بر همه روانست
 آری ز فلک یکی زمین در
 فی باک از ان نه زمین تفاخر
 زنده تو کنی و بجم تو بجان

هر پست و بلند از تو در هم
 دارای جاد و هوسم بناتی
 در حکم تو جسم و هم روانست
 بر چرخ برے ز خاک دیگر
 خود بواسطه بجز تغییر
 عقل است بکار و بارت حیران

زانکه که بدایت جهانست
 واگو که گف و نشتت
 من خود گویم تو خود چه گوئی
 هرزه زود و بکس ز یا نم
 در خاطر م است لاسنوا
 ست است سبب پی جهنم
 بین دهر چشید دیده نه
 مشکل تحقیقتش رسیدن
 ای دهر تراست دست قدرت
 در دست تو هر که هست مجبور
 بر کار تو نیست هیچکس چیر
 خواهی همه چیز شد میا
 تعلیم کنی تو هر جانرا
 هر کس که نه کار بست فون
 ما معرف تو ایم از دل
 شان تو بلند تر ز هر شان
 بین شکوه تست شکوه حق

در خطابت و نگار

تخریهران

برق تقدیر حق جهانست
 دست از کار و بار شسته
 دانم که زمین نه هرزه جوئی
 خاصه بحق تو چون برانم
 الله الله زست بد خو
 اسباب مکن پیش فراهم
 غیر از ماش شینده نه
 نشیند کس چه جای دیدن
 ز امضاے او امر شیت
 خاقان ختن بود که فقور
 تدبیر تو سازگار تقدیر
 گر بگذار می بنجبند از جا
 از تربیت صلاح جانرا
 تغیر کنی چو او ستادان
 اقوات مخمر است در گل
 از درک تو عجز هست عرفان
 از هیبت تو بگر شود شق

از کرده و کارست تن زمین
 مایم در شهر رخ تو صدات

وز آنچه تو گویم کم من
 تو قاضی و ما و خیل حاجات

خطاب به پند

ای کشور هند و سعت آباد
 هند جنت نشان است مشهور
 معصومی تست رشک عالم
 با اینهمه فستحی که دارے
 دولت بنهادت پنهان
 داری آب و هوای بس خوش
 یک یک شجر بلند و پنهان
 کثیر بهشت شکل در تست
 در حسن و جمال بی نظیری
 پنجاب رود لیل او ست درو
 کوه تو هاله کس بلند است
 از روضه اگره ات با پات
 میان قطب بس رفیع است

باشی آباد ابد ال آباد
 فوای مثل زنت نه دور
 نخلت ده چین و ترک و دلم
 هر جنسه از زمین برارے
 پیش تو دگر ز ملک ویران
 هر جا ست فضای خوب لکش
 یک الف سوار را سبب است
 کشت زعفران اندر دست
 لاسیما حسن کا شمیرے
 بنگال گرانت ارچه بر تو
 شرمندہ محاذش آلود است
 وز جامع و بلوی کرانات
 هرمان مصر دار ضعیج است

تخریهران

خطاب به هند

انواع جبال و جودانهار
 از سه طرف محیط بحر
 بحر عرب و خلیج بنگال
 گرد و جویزیره پارتی
 خلق ز بناورت برومند
 هنداست بهار و وستانی
 هر سوره وینده بنستان
 نارنج و ترنج و انبه و سیب
 گنگ و جمن و چناب و جیل
 سند است بیاس و زبده جو
 زمینان جوهای به شماره
 جنت بزین اگر بدست
 وانگه بر نفسراخی و بیست
 سنگ خرم بروی انکار
 آن کیت یک ز بهفت اقلیم
 کش مدخل ارض زمین فروست
 شاهان جهان در اطلبکار

له پاجال گوت
 بنشکر شاهان
 نقال و نان باه
 دران استاور
 چینه فرشته
 ایران

تمام آور ساخت بهادوار
 مانا که طلسم بست سحری
 بحر هنداست هر سه پاچال
 خاتون تو بیسانه خرنماوار
 از چین و فرانس و برمن انگند
 بشکفته دروست گلستان
 نسیرین است و مید و زرد و ریجان
 پرواز دل اهل ذوق اشکب
 تلخ آنک است و گاکره هم
 وان راوے و گوستی کفوه
 دارد تر و تازه ات هماره
 آن خود هندوستان شدت
 شلت نبود مگر به ندرت
 صادق شمر و درست انکار
 وان چیت مقام تخت و دییم
 عمر اناتش ز حد بروست
 از جان و دوشش شده خریدار

تاریخ

خطاب به هند

شهری تمدن طهران

شاهنشهر هند قیصر خاج
 اکنون که هم دوست مالک باج
 پیشین ملکش که بود از قوم
 از ملک عرب فرار میدند
 خور و غرنیشش تاخت کردند
 پس تیم و با بر و همسایون
 پانصد کم و بیش سلطنت اند
 چون اختراط لعش فرود شد
 افسانوس و پرتکر آمد
 صد سال شدش که حکم راند
 اگر نیت بهند دولت و مال
 ای هند عروس نوجوان
 هر شاه بخت تو خور سند
 کاین تو لیک بس گرانست
 یاد آن زمین نشاط انگیزند
 هر سوریان گردن افراز
 لشکر ز دلاوران یکرنگ

خواند از سنا زده التاج
 زید لقبش گزین مهاراج
 چون آهن تیغ او شده سوم
 رایات ظفر در و کشیدند
 هر چه احشش آمد بدست بردند
 رانند ابر سرش چون
 آن قوم منسل کس نه زود آمد
 اقوام فرنگ را نکو شد
 قوم انگریز بر سر آمد
 ظل انصاف گستراند
 هر چه شد نند تال و هم مال
 زیبا رخ و لطف زندگانی
 سودای تو در دماغ افکند
 وان تیغ و سر و تفنگ و جانت
 وان عهد عتیق و دولت تیز
 فرمانده ملک بوده طن از
 آراسته و هیبت چون رنگ

تاریخ
 دران استاور
 چینه فرشته
 ایران

له تال و مال
 باندن دل و دل
 انکشت از باج
 است بهی زین
 شده و منور
 باشد ایران

بر هر که عنان گسیختند
یا ابر سیاه بر آمد از شرق
سیدان بنظر شدی گلستان
نه در فن جنگ بود و طاق
گویند بسوی مصر و یونان
این عهد و نهاده تو
تقویم نجوم از تو برخاست
صرف و نحو تو بس کل
آثار علوم تست در دید
داری صور حروف و اعراب
تاریخ تو همچنان در ادب
گویند بباله است و اعراق
اینست قیاس شان به فارق
زانکه که شده است عالم آباد
گذشت بس قرون و ادوار
چندانکه تفسیر و لغات
دیده تجرستان آیات

لغة تقویم اصطلاح
از تقویم است که در
احوال سال از روی
تاریخ و آنست که
تقریباً بود

همچون شب داج ریختند
رخسده میانش تیج چون برق
لاله و مدی ز سبستان
در دانش و علم شهره آفاق
رو کرده علوم تو درخشان
اعمال حساب زاده تو
همیت شده از فطانت رت
وان منطق و حکمت مسجل
چونانکه آثار از صنایع دید
ز انسان که کشش نمید در جواب
برندرت او زبان درازت
وین شیوه شاعران آفاق
رفتند برون چو سهم ناب
و از بندو کس نداردش باو
هر قرن تنزلت از بار
بیرون ز حد است از تها فت
بالای جبال شیخ اموات

خطابه

استخوان و عظام شان معظم
بندیل بس زمان زمان است
هرزه است زبان درازی شان
کاین ملک قدیم در قدیم است
نشگفت که قصه تو ایرنج
ای هند زمین گویمت راست
وقت است گره زد دل کشائی
الماس بلور و زرد آهن
در جیب تو بود زرد گوهر
آن جلیه و زیور و خلل کو
مانی بجز و پیر فر تویت
علم و هنر در زمین بیاموز
از صنعت و حرفت و تجارت
وقت که خیر باد گویم
پیوسته بکام شاد باشی

لغة تقویم اصطلاح
از تقویم است که در
احوال سال از روی
تاریخ و آنست که
تقریباً بود

چندانکه بجزرت افتد آدم
کار از قیاس نه اقتان است
برهندستان ز روی برهان
مخزون ز رفات و از رسم است
وارد بحقیقت ازین و تیج
زیر تو بسی نهفته کانهات
از گوهر خویش تن نمائی
داری همه بخل نیست آن
از مملکت و گر توانگر
وان عشوه و غمزه و خلل کو
افلاس تو باز دارد از قوت
مرطفلان را و دانش اندوز
ده شان سبق و بنه عمارت
از گفتگوی تو دست شویم
اندر بهی دلها و باشی

خطابه با گره

شهرت آباد باد آباد
ای اگر شهر شهره اکبر آباد

صریحی بمن بیپایت افتاد
 بین دار خلافت نامت
 اسکن درہ ہفت آشیانہ
 پنا و فراخ دامن او
 داری اشکرت آج روضہ
 افتادہ لب بمن بدان فر
 ستیا جان را بہ ہفت اقلیم
 قلعات سنگین سد کن در
 دیوان خاص و عام و مسجد
 از سنگ سفید و سنج ہر جا
 تنہا پتہ شہ نہ مستقرے
 خاک پاکت ز رشک از فر
 برفرق مزارش از کرامات
 فراش درش نسیم اسرار
 بر شاخ درخت آن ستانہ
 وانی بتورخت چون کشیدم
 میفاطیس من آن مزار است

چون دجلہ بزیر پاسے بغداد
 اکبر جو خلیفہ بود امانت
 از یاد خلیفہ ات نشانہ
 چون حصن حصین است امن او
 از سنگ رخام ہرچو بیضہ
 خورے بیضا کنار کوثر
 مناشش ناید بچشم تسلیم
 بلا شہ برج شکل از دور
 دل سے برد از نظر شاہ
 ہم شایع و غرقہ و عمارات
 دارالصدر شہان فقری
 دم زد بہ فر شہ مظفر
 تا تار سے رود تار است
 سقاے مزارش ارا فار
 اطلاق گرفت آشیانہ
 از وہلے و لکھنؤ بریدم
 بل کعبہ خاطر نگار است

خاکت کحل جواہر من
 آویخ ایام زندگانے
 از میر ابو العلاست روشن
 ہم زودتہ ساخت ز آشوب
 عمرم گذران بیا و تو باد

خم بہر تو تارک سر من
 وان صحبت پاک و کامرانی
 صحبت چہ سخن وادایمن
 از فیض عملا روین مجاہد
 جام فرحان بیا و تو باد

خطاب بدلی

اے جامع مصر شہر دہلے
 مشہور قدیم تخت گاہے
 شان تو بلند تر ز ہر شہر
 رایان و شہمان ہند پیشین
 پس شاہچمان نمود آباد
 از جامع و قلعہ و حصارت
 خاصہ مسجد کہ با جمالست
 بر شطہ بمن بنات محسود
 سطحت ہموار غیب مائل
 در حاق شوارع است گردان
 بر قلعہ کمنہ قدیمت

دارالعلی و کان فضلے
 ہندوستان تو بسیار ہے
 ہر شہر ز تو رہا بودہ یک بہر
 دادند ترا بجلوہ آفرین
 نامت بر نام خویش نہاد
 وز خندق و برج و ہم عمارت
 سجدہ کہ قدسیان بر فالت
 وسعت در شوق و کوچہ فرود
 اعے رودش چو آب سائل
 جارے نہر علی مردان
 نازم کش چیت قدر و قیمت

اندر کتب قدیم مرسوم
از تو سر کرده بلکه کم زمین
سلطان شایخ است القاب
فرمانده کشور ولایت
پایتین او ایس خسرو
در قربت هر چو نرسد
در گاه ز رخام بقعه نور
زان پیش ترا حصار تعلق
پسنا و رفیع همچو آلودند
گردوخس را بهای دیرین
بستان و رباط و چاه و مسجد
مهرولی و هم شمع در دلی
هم منسبت سرید آباد
آن مستقر اس و سنت من
بالین تو خواجه باقی باشد
داری قدم رسول بر سر
هنگامه غدر خون نوریخت

هم قلعه کهنه هست مرقوم
در گاه نظام ملت و دین
محبوب آئی است دریاب
تا بنده به شب عبادت
اقسلیم سخن در اتم و
پیرامن ماه چون عطار و
زانظار تجلی است سمور
مانده قلعه خوشتر نق
بر جش به برون چرخ پیوند
منهی است تراز غر و تکمین
افتاده بسجده همچو ساجد
در دامن تست چون لالی
باحسن و رباط و جامع آباد
زاسیب حوادث مامن
ناف تو کلیم شیخ باشد
پایتین نظام پور
گروم زکساد بر رخت پخت

لله فخرک برینک
تو زون سریشند
است دان عالمی
بوده است مال
که نشان بریند
جست بر تو سریشند
ارکان

و آخرت از وبال است
خطاب باجمیر شریف
ای خطه پاک حضرت امیر
در دامن کوه خوش فتاده
بالای تو قلعه های سیلاب
بودی پیشینه تحکک
گیری ز همه هنوز آن ماج
بهر تو زیند هفت نوبت
گردن نکش ز حکم تو بسج
هر سو نقیاب بلند آواز
حجاب سر اوقات عزت
کیوان سر همه چار طاقیت
دانی کین جا هست از چه بود
از دبدبه خدیو پلیمین
مشهور بنای سمیعی
در هندی بهر کجا که پیر است
ای قبت در گره ولایت

از دیدن تو مبادول سیر
کوه از بر تو بیاستاده
در زیر تو چشمه های شفاف
را ما ز ایشیت و هم پناهی
صاحب گه و صاحب نام
بر در چو شهبان اهل شوکت
یا بنده تو خلع و سر پیچ
کرد هوش ز دور باش پرواز
بر در شده پاسبان غیرت
ساق عرش است زیر چاقیت
صبر از دل سردان ر بوده است
آن خواجه معین ملت و دین
در خطه هندی پیر
وله بر دیگ اجمیر است
انمود چ روضه رسالت

که در باش
بایست اجبار
از دور شدن بون
و پیشه از گریه
که سانش در مقام
باشند در تقدیر
چوب آزار است
میکردند از شایان
از تاروان بون
که در شاه جای
دختر با کمال
کشفه و جادوش
فقیه ظاهر را نیز
کینه بهار ان
بج سردقات
سایه ده ایض
صحن خایه کن

در شکل شکر و پذیرے
 جشن عرس تو شہرہ آفاق
 از بیار سے مرو و ہم زن
 اہل حاجت مراد جو بیان
 آن بستہ شجر یہ پیش درگاہ
 از سلج ز جب شمر بہنتم
 و یک صفت قضا و حاجات
 مجلس ز سماع صوفیان پر
 اسے بکشادہ در بستہ
 نفحات مشبکات درگاہ
 ای نوبت تو بلند آواز

طرف حرمے حریم پیرے
 ہر پیر و جوان در است مشاق
 ماند خالی نہ جاے ارزن
 اہل شردت بہ بیخ پویان
 و این بندکشا پگاہ و بیگاہ
 این بست و کشاد کردہ مردم
 چون جلوہ گراست از سوی توت
 ہر یک غلطان باب چون در
 بہر ہسمان همان شستہ
 می پرس ز مغنہ جان گاہ
 باد شب و روز و باب تو باز

خطاب بہ لکھنؤ

ای لکھنویے تان شہنگول
 عشر نگہ پز نصبت و ناز
 سرمایہ عیش و کامرانی
 آن بنگلہ نام فیض آباد
 از بطن نہنگ آن تہمتن

بر با وزدہ گرہ ز سر غول
 ز ہر ووش و شش و شتری مانداز
 و اندک شاطر زندگاہے
 نواب شجاع کردش آباد
 بیرون آمد بضر ب آہن

اصف پسرش تو نظر کرد
 گویند عجزہ کمن سال
 چون داد نواب دیدہ اش باز
 گفتا مینے درو چہ ماور
 شوریت کہ در کف تو آہن
 فرمود بز نواب تنغیش
 مشہور شجاعت پدر بود
 از فیض و ہمش زہر طرف عام
 علم و ہنر و فنون سزا خست
 پختہ ز رو خام سیم و گوہر
 گشتے از بدل زرمو فور
 تا آنکہ وزارتت کما ہی
 در دست امام بارہ ز اصفت
 با عظمت شان او خورق
 زیبا چو عروس حسین آباد
 نہرش بمیان خوش او قنادہ
 در گاہ سترگ حضرت عباس

اکسیر کفش مس تو زر کرد
 بردش تیغے بہ بیخ محال
 مکارہ نمود دیدش ساز
 گفتا کہ ایاشد آہنش زر
 زر میشود اسے فدایتو من
 سنجند و دہند بید لغزش
 معروف سخاوت پسر بود
 گرد آمدہ در تو پختہ و خام
 ہم صنعت و حرفہ رخت اندخت
 بر پافشا ندشان و بر سر
 شہری آباد و بر بعمور
 دریافت خطاب بادشاہی
 بادا مصنون ز ریح عاصف
 چونانکہ بہ پیش شاہ بندق
 ز آئینہ ز زیور است و نشاد
 رنگی بچکان بلب ستادہ
 اسیدوہ عقیل و نفاس

عکس فرقی بظن زلف
 سوب فرزند است
 و آن عالمی بودہ
 پس عالی اندھان
 بن سنجند بکست بر نام
 ساجدہ درود بران

آنکو تو دور ^{دورست} حسین است
 وان تقبیر ^{امجد} امجد و سعادت
 بگذشت ^{پسینه} شاه اختر
 از دولت ^{پیران} پیران زمانه
 آوخ که ره ^{عدم} گرفتند
 دنیا به ^{عمد} بر بست
 اید و فاز ^{دوست} دوست با دمی
 خوش وقت ^{کیکه} کیکه دامن افشاند
 آن قطب ^{مان} که شاه بناست
 در لک ^{صاحب} صاحب لایت
 خلقه طوائف ^{ترت} تربت او
 بشری پنه ^{لکهنو} که خاکش
 خوش جلوه ^{گر} است چتر نزل
 اساده ^{کنایه} گوشتی شهر
 فرحت بخش ^{است} ترا بیا من
 وان ^{مدرسه} است فروغ بخش
 ای لکهنو ^{فرصت} است بس کم

منت کش ^{باب} کاطین است
 هستند ^{مذکر} جلالست
 با غمی ^{از} یادگار قصص
 این جمله ^{عجالت} نشانه
 جا گرم ^{نکرده} تیز رفتند
 تا چشم ^{بهم} ز تندی شکست
 کس دید ^{از} و دل نه شادی
 بر سو و ^{زیانش} فاخته خود
 بر عقبه ^{او} فلک جبین باست
 مرمقده ^{از} رحمت آیت
 زوار ^{در} سعادت او
 این ^{در} زمین و راست دلکش
 نظاره ^{اوست} کشد دل
 هر کس ^ز پیشش بر دهر
 باد ^{اسر} سبز خوشم آمین
 عقیل ^{آه} نیست بس باو
 معذور ^م دار اگر کشم دم

له دولت پیر
 کنایه از دولتی که
 یکبارگی زیاده از
 اسما در یکجا
 ۱۱ بار شفا داد
 ببال با بجهت و
 تا بود ۱۲ برهان
 ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 سن از خوشی
 راد در اختیار
 چینی ۱۲ بار
 علقه تره بر آدن
 سبب باغ و بویار
 ۱۱۱

خطاب به بندگان و گلکته

ای بند ^{بر} بیتی و بنگال
 فلک ^و سخن تو مگر کب ملک
 بس ^{بین} نفاس و رعایت
 گرم ^{بند} از تو بازار
 سودا ^{تست} هند و جابان
 در هند ^{فروغ} و رونق از تست
 آلات ^{صنایع} آرو هر فن
 از دولت ^و مال هند پر کن
 در صحن ^{تو} حاضر اند تجار
 صاحب ^{سفن} تو تا نگار مال
 گر از ره ^{لطف} بر سر آئے
 آب تو ^{دام} در فنون باد

خطاب به آفتاب
 ای تافت ^{قرص} ز هر چه روز
 دنیا ^ز رار چه و انانے
 از روزن ^{خانه} چون کشتی سر

شعر طاعت یاوردند و آسمان
 بادا مصنون ز غرقه و ملک
 آرمی و برے برای صواب
 روز از فروست رنج تبار
 چین و عرب و فرهنگ و ایران
 گشتند و سالک و گر است
 ز امریکه و انگلند و جرمن
 در کلبه زر و بگوش و کن
 از هند می و پارسی بسیار
 صاحب بهم و گزیده اعمال
 یا بد هند از غمش رهبانے
 باد تو همیشه رهنمون باد

گیرد اگر ت بدست نادان
 ز راست گران فلز مشهور
 چه بکس که هم گرامی
 بر صفحه لاجورد اشکوف
 ز می که نمود شان کشته
 قوس قزح است از تورنگین
 سرمایه عشرت جهان
 روزی که زابر رخ پوشی
 قسطاس فلک ز عدل ریزد

بیرون همی از کفش درخشان
 هستی سبک از پتیار رموز
 بس بوا لبی از آنچه رانی
 عشر زدی بجای شجر
 حری که چاهم بر مزه
 رنگ شفق از تو یافت آذین
 پیرایه دولت مهانی
 وان غمزه و ناز از فروشی
 شامس زمین ز جانمیزد

در نعمت حضرت رسول الصلی الله علیه وسلم

ای صدر نشین قاب قوسین
 ای آنکه لونی و سبیل مقصود
 ای خاتم ختم رسالت
 گیتی فرزند چون تو کم زاد
 خم چهره تو گردن سلاطین
 گم داشت پنهان رواج اسلام
 شام است ز فرقت نوم

قوسین تراست حاجت مقین
 موعود ترا مقام محمود
 هم خواهد تا شش و هم کینه
 پشت فرزند دیگر بنام
 خاقان ختن تر از طرب چین
 تیغ عزت ز روم تا شام
 رام است ز در فرقت روم

زواست بر تو شکر گردون
 شد جسم ز ضربت دو سبک
 پیش تو استانت عقل اول
 سمرغ ز خوانت ریزه چینی
 در سایه رحمت جهانم
 من هم به درت امیدوارم

زواست بخوانت سنبله دون
 از سهم کمانت خسته دو سبک
 ز اسبقی نرم همدار است
 با قدر تو کوه قاف خسته دل
 عنق از تو زادیه گر نیس
 اسوده ز بخت کامرانی
 زمین پیش مدار زار و خوارم

در نضرع

خاک تو ام و ز خاک کتر
 در برگذرت قناده ام من
 یارے چونی قدم برین خاک
 بر زره خاک تا بد لر شهید
 نشگفت اگر بجاکم ان تاب
 گیرم که من آن فتاده خاکم
 گردست زند بدامن کس
 لیکن بجبج نه از کریسان
 بر من نظسری که بس تباهم

یکره ز کرم بنجاک بگذر
 چون خاک سبیل جاوده ام من
 فرم گذر دز مهت افلاک
 می رخشد و رقص همچو ماهم
 اقد کندم زمس ز زناک
 آلوده سیاه و ضعف نام
 افشانده بر زمین کند بس
 کار در رخ خویش بالیمان
 روشن گردان منج سیاهم

کله بر تیغ اول
 رشک نمانم
 سنجی که با طام
 قورند نمود از گنا
 را کونی مخصوصه
 بهرمان شده
 است مروت
 نیزه که از زیندی
 رانی گویند از تیغ

بیا افع بخار
 فکوه که از درد
 پدید آید در
 قطعات آفتاب
 در آینه که از
 بیا آنچه قیاس
 است از تو کردی
 دل زین بلزدون
 الذی به و الفقه
 ولا نقضت
 سبیل الله
 لعذاب ابد
 بار بجز کله
 با ما چه
 نترس از کفر
 ایستادن از
 طغ و اعراس
 تو خوار کن
 نور تو

بیهات گرفت فرصت از دست
 با این همه دستم از بگیری
 صد درج جوهر بر معانی
 امید قبول حضرت تست
 بدیه است اگر چه بس محقر
 دانی که گدای بے نوایم
 بپذیر که مور بر سلیمان
 بین بنده سر ننگه پیش
 در بندگیش اگر بگیری
 ای عواجه دوسرا ازین پس
 در یوزه تو مرا بسند است
 مقبول جناب خویشتر کن
 در دیده و دل هوای تو باد

نیروی مازانه بشکست
 کم پای پیارم از دلیرے
 سازم بدر تو از معانی
 دل و خست دیده خستیت
 روش کن و لطیف بنگر
 جز میخ و شن اگر چه شایم
 پای تلخ آورید بر خوان
 بخشای و مرانش از در خویش
 شایه کند زین فقیری
 مگذار مرا بیوزة کس
 هر چه از تو مراد پسند است
 فارغ و گرم ز ما و من کن
 جان افسند ایم لقای تو باد

خطاب بولنا محمد اسحق رضی اللہ عنہ

ای سنی محمد اسحق
 ای باب علوم از تو تفوح
 فیض تو صلا سے عام در داد

تفسیر و حدیث از تو شرف افاق
 آرزوست جسم دین و روح
 لطف در استفاد و کتبشاد

در هند بهر کجا که درس است
 اسناد خاندانت مشهور
 نقاد معارف ز مقطوع
 شیخ حرمت بکل اغلاق
 با حیرت کردی و گشت دہلی
 انوار حق از رخ تو پیدا
 یعقوب امین برادر تو
 رفتی هر صبح بر در چار
 می گفتندش که هست مطلوب
 بیخ ز رعایت و غم جاد
 می آمدے آن گزین ز بازار
 بر هر در خانه با زرفتی
 این حسن سلوک و این مؤاخا
 در ملک عرب شده معروف
 آنکو کردے ز کما چالش
 بودہ عربی عرب و وطن شد
 بر عاقبت است نام مردان

چونند گرفتہ از تو غسل است
 ضعیف از طرق روایت دور
 مرسل تو جدا کنے ز مرفوع
 گفته بجان که این سخن
 جسمش از جان علم حالی
 برکات تو رعیت بودا
 مثل تو تعلقیم و نیکو
 این مے طلب تره ز بازار
 بصل و عدس و تره خوا خوب
 اینک اثر صحابه کبار
 دامان و کنارا و پیر بازار
 می بسپردی از آنچه گفته
 با هم سایه ندیدم اصلا
 با صدق و صفای امانت و عفت
 بودی یعقوب امین بالش
 چندی هند از دشمن خشن شد
 بیخ است و در فلان و بهمان

کلمه شایسته
 کلمه شایسته
 کلمه شایسته

عقبه است مر این جهان فانی ورنه بعقاب اندر آئے یارب بر رسول بر عقبه امید قبولش از درت	رو بر پے غائب آرتوانی هر چند عقاب در هوائی کن عاقبت نکو سخن را زان روی که بنده کمر است
---	---

خطاب بمقتی صدرالدین غفر الله له

ای حضرت صدر ملت و دین نقته شریعت الہی ستمج علم عقل و نقل وہلے ز تو بود بس منور خلق تو بہر خلق و لدار ہن مدلسہ تو بود معمور تفسیر و حدیث و فقہ دوی با آنہر علم و فضل بیغش آزردہ تو خالص تو خوش بود آزردہ ز تو ندیدہ ام کس روح تو بخلسہ روح یا باد	صدر اعلی و علم آذین دانای تحقیقتش کما ہے مرآت نفوس را تو صقلی فیضان تو بہر طلبہ رہبر لطف تو بخاص عام در کار از طلب علم شہود می کرد تمام نثرش طی ذوق تو بہ نظم داشت زرش داد تو زبان مدح فرسود آزردہ ز حلم بودہ بس جانت تمکن رخصا باد
--	---

خطاب بمولانا ملوک العلی نانو تو می رحمہ اللہ تعالی

لہ عقبہ نقیبت
جای بر آمدن شد
از کلام و شوری
از ان بالادوان
رفت از عقب
عقبہ نقیبت
تکلم و سبک و سبک
تغیب

ای یافت علم از تو جانہا روز و شب تو مدرس و مدرس تعلیم تو سلم از تو جان یافت بودی بس وقف مستفیدان طلاب تو بودہ اند بے حد آن فیض ترا عجب اثر بود قویت سبق ز صدر دین برد حاجے حرمین بودہ تو زان باز کہ آمدے بجایت بودی قطرات اشک غلطان جائے تو چنبت برین باد	درس تو فتادہ بر زبانہا مشغول چنانکہ حضرت ادریس تشریف دگر بقدر خود بافت ای متعریفش عارف و یاروان کان یافتہ از تو فیض سرمد چون من ز تو بہرہ خاص بود و سقے ز تجر تو بر خورد شان قدست نمودہ تو جانہا بسخن شدی فدایت بر ریش درخت ہی گہ سان جانت بجوار حق قیرین باد
---	---

خطاب بمولانا امام نجش صہبائی دہلوی رحمہ اللہ تعالی

ای حضرت اوستاد نقیاد نخجائے فیض را کتادہ ہر یک ز قصیدہ ہاشم نقل نثرش از نثرہ رفت بالا طبعش بہر دگر و ز سلیمان	صہبائی صاف کیش و قیاد چون پیرخان صلاے دادہ ہشتم از سیمہ برین شعرش بہ بلند تر از شعرے دہلی ناز و بخاک شہوان
---	--

سکون نقیبت
۱۱ شعری و دستاوردش
۱۱ صہبائی
۱۱ ہاشم از سیمہ
۱۱ ہاشم از سیمہ
۱۱ ہاشم از سیمہ

در علم ^{نام} ^{۱۲} و ^{۱۳} در علم ^{۱۴} و ^{۱۵} در علم ^{۱۶} و ^{۱۷} در علم ^{۱۸} و ^{۱۹} در علم ^{۲۰} و ^{۲۱} در علم ^{۲۲} و ^{۲۳} در علم ^{۲۴} و ^{۲۵} در علم ^{۲۶} و ^{۲۷} در علم ^{۲۸} و ^{۲۹} در علم ^{۳۰} و ^{۳۱} در علم ^{۳۲} و ^{۳۳} در علم ^{۳۴} و ^{۳۵} در علم ^{۳۶} و ^{۳۷} در علم ^{۳۸} و ^{۳۹} در علم ^{۴۰} و ^{۴۱} در علم ^{۴۲} و ^{۴۳} در علم ^{۴۴} و ^{۴۵} در علم ^{۴۶} و ^{۴۷} در علم ^{۴۸} و ^{۴۹} در علم ^{۵۰} و ^{۵۱} در علم ^{۵۲} و ^{۵۳} در علم ^{۵۴} و ^{۵۵} در علم ^{۵۶} و ^{۵۷} در علم ^{۵۸} و ^{۵۹} در علم ^{۶۰} و ^{۶۱} در علم ^{۶۲} و ^{۶۳} در علم ^{۶۴} و ^{۶۵} در علم ^{۶۶} و ^{۶۷} در علم ^{۶۸} و ^{۶۹} در علم ^{۷۰} و ^{۷۱} در علم ^{۷۲} و ^{۷۳} در علم ^{۷۴} و ^{۷۵} در علم ^{۷۶} و ^{۷۷} در علم ^{۷۸} و ^{۷۹} در علم ^{۸۰} و ^{۸۱} در علم ^{۸۲} و ^{۸۳} در علم ^{۸۴} و ^{۸۵} در علم ^{۸۶} و ^{۸۷} در علم ^{۸۸} و ^{۸۹} در علم ^{۹۰} و ^{۹۱} در علم ^{۹۲} و ^{۹۳} در علم ^{۹۴} و ^{۹۵} در علم ^{۹۶} و ^{۹۷} در علم ^{۹۸} و ^{۹۹} در علم ^{۱۰۰}

چون قافیه داشت بدینصفا
 کلاکش ^{مهم علی} که از خفاش ^{کشته} کشته
 دور از غش و میل و حیف و کینه
 در بخشش چو جان همه نغز
 دیدم نه از او که در آزار
 فریاد ز بسکیش فریاد
 هنگامه غدرش را بگنجت
 در قرب خدا بدل فروز

خطاب برزا نوشته غالب عفرله

ای غالب دلبوی سخن سنج
 در نظم روانست سکه تو
 آوازه تو گرفت اطراف
 آزادانه روشش که بودت
 آن یک خواجه که رفت زندان
 گفتند نماز را بجا است
 زندان خم و چم تو خوش بود
 هر کس به تلذت تو فاخته

بودی ز جواهر سخن گنج
 در نشر جو بحر بر که تو
 از هند و برون از بابل کاف
 فرق از فلک بلند سوادت
 در محفل شادند که آن
 گفته قید و گداز است
 کان مهر تو در قلوب افروز
 سلم بود یا که کافر

از لب که بلند داشت معنی
 گفته جاہل که بے معانیت
 می بستودی تو سرور از
 نام تو بلند بود غالب
 یزدان احد ترا بخشاد

شعر تو که بود از مغسانے
 حاشا که بخاطرش گرانیت
 سر با تو فرود بر ترا از
 مرزا نوشته اسد و غالب
 رحمت بر روح پاک تو باد

خطاب بیان ذوق ملک الشعر اعفرله

ای حضرت ذوق شاه استاد
 نه زانکه تو استاد شاهه
 بل بر همه شاعران غدا
 ختم است بطق تو فصاحت
 یا این ز قصائد مطول
 مردم همه را قصیده از بر
 خلقیت تفراد ستادیت
 نه از تو قصیده آبرویافت
 مضمون غزل غزال مردم
 رخ نامق از شاعرها
 رحمت بر جان پاک تو باد

شاه شعر اخطابت افتاد
 گفته به خطاب خود مباحی
 سر آمده چون به نحو سترا
 تازان بکلام تو بلاغت
 گفته که روان است آجیل دل
 خوش خوش میخوانده اند کبیر
 هم مسترف نکونهادیت
 هم چهره خود غزل ز تو یافت
 الفاظ غزل روان نازم
 شاهت بگزید بر رعایا
 جنت ز تو نیک باد آباد

خطاب بن موسی خان موسی و پهلوی غفر له

ای حضرت لا ابا له موسی
 شعرت بمثل چو آب کوثر
 آب و آتش بهم سرشته
 بر استادیت اعترفت
 از علم نجوم کارمانی
 نازک بدنی و کوش خرامی
 نه از سنگ رهت خبر یابش
 پای توروان و دست جهان
 مستغرق در خیال منی
 می زیستی همچو سرور آزاد
 خوش رفتن تو بباد من بند
 خوش گفته مصرعی چو گوهر
 نیکوتر از آن که کرده ضم
 را ضعیف ز تو با و کرد کارت

اوستاد توفی به شعب فاطن
 صافی شیرین روان ^{درد} ایض
 ساحر موسی عجب که گشته
 آنرا که دل از نفاق صافست
 احکام و راجه خوش بیان
 چون سرو سمنی سبز قامی
 نه از رگمزدگر سگالش
 زیرین نظر و نگه برامان
 هر دم زبانی ز قال منی
 قمری صفت از تو اهل دل شاد
 وان گفتن تو که این چه داند ^{درد}
 بتخانه چین سب گو ترا گهر
 موسی من تو پهر نه آینه گم هم
 مقبولش با کرد و کارت

خطاب بن موسی بن خورشید و پهلوی غفر له

ای خطاوسه در پهلوی خندان را

کاکت سیله مخططان را

سر خطاست خاص و مهم عالم
 تاج بر سر جلوه خوش نویسان
 کز مفرود و همس مرکب تو
 زین سقف و جدار کردند
 پنجه زن و پنجه گیر نامت
 انگو تو پنجه سیر گشته
 گویند همه که پنجه گیر
 انگشت زرش چنان بیفتند
 در گشته و فن حرب اوستاد
 دادی تعلیم پنجه گیر
 حق خطا کشدش ز عفو و غفران

هر کس ز خطت کند جلوه و نام
 خوش کرد همه خطت بد نیسان
 آورده بدست خویش هر دو
 سرمایه افتخار کردند
 پنجه گشت از چه خواند عامت
 مشکل که سلامت از تو رفت
 دادش غلیان بدل ضمیری
 کاشکافت بنان ضمیر او مرد
 ننگند سپهر بر که افتاد
 باشق خطای عجب دلیری
 بشری رسدش ز خلد رضوان

خطاب شیخ بدرالدین مهران نقشی تخلص غفر له

ای نقشی نامدار صناع
 دست تو بوسه از عطارد
 در هندیقن خویش اوستاد
 کندیده بس که مهر شاهان
 روشن شود از نگین تو

یا قوت رقم خطاب و طباع
 نشکفت و مکن ز خود عطار و
 بودی و نگین و خاتم اشهاد
 این زیر نگین تو بدیشان
 چشم دل ما چو سینه تو

رازنامه دولتی

حکاک جهان بے گذشتند
 لیکن گل سر سبد توئی بس
 رفتی و تراست نام زنده
 بدر وینے و مہر کن ہم
 نقشے موزون تخلص تو
 اخلاق نکوت یادگار است
 انجام تو ہر ہم نجیب باوا

بر صفحہ نام خود نوشتند
 بر ترز تو بان نشد و گرس
 در دہر خجستہ چو تو بنده
 بدرات بہر تو مختم
 گو و گو ہر چہ گو میت گو
 مردانرا ذکر خیر بار است
 انظار تو خلد سیر بادا

در رفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

سر آمد و سر وند سر مد
 در بحر وجود در کنون
 فلکیت فلک بہیم قدرت
 ز جہد تو قل ز جہد
 شان تو ایش عین قدرت
 طوایب رسالت بودیمین
 سدرہ آنت نشمن برایت
 ن والعلم آنت بہ قظیم
 ہر شام تو بد و لیلہ القہر

خدازل و ابد محبت
 علت غائے کن فیکون
 ملکوت ملک زخم قدرت
 فرقہ تست فرق فرقہ
 ہم آدیتی فاحسن اذنی
 طوئی است مظلم نصبت
 لوح محفوظ لوح تسلیم
 ہر شب ز رخ تولیت اللہ البد

ملاحظہ فرمائید
 در کتب معتبرہ
 در بیان فضائل
 و مناقب آن بزرگوار
 و در بیان
 احوال و مشاہیر
 و در بیان
 احوال و مشاہیر
 و در بیان
 احوال و مشاہیر

شام تو شب برات داود
 شب از تو گرو بے درازید
 آویخ آویخ رخم شبستے
 سوادے سواد در داغم
 بنو عجب ارسیاہ روئی
 از دولت ای شہ زمانہ
 عذر من اگر شوے پذیرہ
 تشگفت کہ این سواد روشن
 نصر و شمش ازین سواد پرود
 ہندو سے تو بودم خوش آید
 از در نرم اگر برانے
 من ہر چہ بوم تو کار خود کن
 من بعد نہ دیو بار یابد
 سپرند بنجا کم اربہ آتش
 برد چون ذرہ ذرہ صھر

قدر تو بہد رما ت داود
 از نور ظلم فنر و دور قدر
 کرنگ ظلام باز رستے
 ساز و چمن شگفتہ باغم
 غمیدہ سے سپید مونی
 افتد ز ہلاک بر کرانہ
 گرد و چشم تظارہ خیرہ
 ز انگوٹہ شود کہ گل بگوشن
 گر چند دہد زمانہ ام جود
 کش کار بو اثر گون منساید
 گردم سر تو اگر بخوانے
 یا کم گردان تو از سر زمین
 فی نفس حشر و ن ز پنجہ تابد
 من باشم و خاک پات بالش
 جانم سر کو ت باد برد

خطاب بمولانا محمد فخر الدین قدس سرہ

اسخ نفاخر و معالے مولانا محمد فخر دین دہلی

لے ہر بات لفظ
 کا تھو شکر
 ہو جیسا
 از تو زرت بابت
 آید عیاشات اللہ

خمر متاخرین فاخته
 در عالم فقرا قنایه
 شایسته که تصرفات فاش
 تا تب شده سارته عمر نام
 گشاکه چه خدمت فرمایا
 مسکین شب و روز بودی برود
 هر وقت که آمدی در قتی
 ده سال و یاد و از ده سال
 روزی تا که دلش ز جارت
 سر بر قدش نهاد کاسه جم
 خواندش بر خود بگوش بپوش
 سرست شد و طپید و غلطید
 گوئی که زباده استش
 دیگر شخصی که دائم انحر
 بیعت کردش مگر بدین شرط
 فرمود ببل و لے نوشه
 پذیرفت و برفت خانه خویش

طجاری شایسته
 هر ذره ز تو کند شهاب
 زو بر سه و چار و پنج و شمش
 بر دست کراستش بفرجام
 فرمود که پاسدار در را
 گوئی شده بهر خواجه نظر
 جا در نظرش همه گرفته
 گذشت همین بگانه منوال
 بخود گذشت و ز جای تفت
 مگره نظر بسوی من هم
 گفت آنچه گفت خواست جوش
 حیرت زده گشت هر که اش دید
 در جام فتاد و کرد مستش
 بود و مخمور ماندی آن عمر
 که منع نباشد از من و فرط
 پیش من و چشم ازین پوشی
 وانکه میگرد در دل اندیش

کله و زینش
 کردن و زینش
 آید و گذشتن
 در کاسه از خواب

کاکون بهر خطه در خرابات
 باش شد نیر و زبے
 ایدون پیرم بخواب باشد
 بر خاست ره مشربانخانه
 چون مصطبه را رسید برود
 فرمود که این خلاف شطرت
 شرمند ز راه باز گردید
 شب پرده طلعتش فرو هشت
 گشایچه عجب که در سر شام
 نه دیگر کنم من از صبر
 چون نیم شب آمد آن بپوش
 بیچاره همین که میس کرده دید
 بخویش همین که حلقه در زد
 کای خیره نه این طریق یاریت
 ترکش و چوپیس قدم فرزد
 میرفت بجانم سوئے بولان
 کای وای ز نفس سوختم وای

رفتن نسزد که فات مافات
 دل شد چون کباب و گفت ہی ہی
 خوش میکرده و شراب باشد
 گرفت و دویدست او مانه
 استاده ز پیر دید پیکر
 شکن عهدی که خاطر تبت
 پیچید و شب انتظار می دید
 تخم ایس در دلش کشت
 شیخ آید و بسند می و جام
 تا خواب کند شیخ و هم گرم
 رقه بتلاشش و ختم بر
 بر حبت عنان گشته بدوید
 شیخش ناگاه بانگ بر زد
 پا در کش ازین که شرط کار است
 صدق آمده تا سرش فرزد
 و از اشک گرم چهره شویان
 بر حال من ای خدا بختی

کله کار با برکت
 پیچید با شکر
 پیچید با شکر
 پیچید با شکر

زین پس گردم سرگرد این کار
 تائب شده از می و فرارست
 پوشید لباس پارسانه
 یارب بطفیل رستگاران
 دیگر تو وضعش شام
 روزی که به فاتح بزرگان
 خلقی گرد آمد سماطیش
 بر درش جواسعه سواره
 مردم بغذاش آوریدند
 گساخت بگفت بخشش این خرد
 مردم بحضور آن شهنشاه
 بر جت و در طبق بدستش
 پیشش گذراند آن طبق را
 بسته دست از پئے زرقی را
 تا چند ازین و آن گویم
 روزی مردی ز خانقاهش
 پرسید که ای فقیه در فقر

که بوی سخن
 آنکه در دست
 منق از بولورگان
 از آن حاجت و
 طلب بر آید

بن چیت مراد حافظان این
 بشفت و گفت از جوبش
 زرد او ز جیب و گفت کا مشب
 لرزید ازین سخن چو بشنید
 نه زهره که تا فنی از آن سر
 زد کام ز جامی خویش بس گفت
 پیر این نیلگونش در بر
 بر سرز عمامه مقدس
 یک جامه بدوش اوفتاده
 ز یک ز یک شده خرامان
 بگذشت ز سوق سوی بوزن
 زر بر کف او نهاد دوران پس
 شب راهمه شب نبودش شب
 چون شب ز سحر فرسخ بگرفت
 دانند دل کاین شب جگر سوز
 چون روز شد آن یگانه مرد
 بیماش نظراره کرد و در یافت

می سازبے سجاد و ه رنگین
 شب آمد و پیشتر ز خواش
 گذران بطریق رند مشرب
 بگذاخت دلش بخویش چمید
 نه تاب که کار بند آن سر
 بر حکم اشارت آمد و رفت
 کخلیش از ار پاپای اندر
 پاکیزه سپهر گون مقنس
 بتیج و سوارک و کخلش بده
 روی نه رهی بخویش حیران
 رفته فطرش بفاحش رزن
 در قرب نوافل آمد و بس
 از رود و دعا که داشت در جیب
 افتاد سجاده و برون رفت
 آورده چگونگی بود در روز
 آمد بر شیخ و خدمتش کرد
 کو کامرو انگشت و بر تافت

که حافظ ما بگوید
 همین کن گرت
 پیران کوی
 که آید بخویش
 ز او در سر تمام

جمع فقر برور سیدند
 کان طبعه گم بان گستاخ
 درویشان را برقص آرند
 فرمود رویم هر چه گو باش
 مستحسن نیست رد دعوت
 رفتند و سماع گشت آن ساز
 شتاق نظاره میسر بانان
 آن شاه سریر کبریا تے
 جنبش آمد پدید در شان
 پس زلزله در نهاد افتاد
 با آنکه نگاه داشت خود را
 اما چون نسبتش قوی بود
 افتاد کی دگر غلبتید
 آن بخود چاک زد گریبان
 هر یک زان طبقه پریشان
 شور و غوغا بجلبس افتاد
 پس مجلسیان که راه بردند

آن قصه گوش او دیدند
 دارد منصوبه شاخ در شاخ
 یکسر سر ریشند دارند
 اشرف بوندی که او باش
 در مذهب ماست عین نیست
 دساز شدند مطرب و ساز
 کاندید برقص میسر بانان
 فرمود نظیر که همین چپانی
 مانند بجال خویش حیران
 نتوانستند با خود استاد
 هر یک میگرد است قدر را
 هر هر کس را ز خویش بر بود
 آن بر جست و دگر بر قصید
 و این خم گشته درید دمان
 پاکوبان بود و دست افشان
 برخاسته باس های فریاد
 عذر آوردند و توبه کردند

فرمود که گر چه رقص داریم
 احوال و مقام او میر بین
 ای قبله عارفان آگاه
 فیض تو سحاب فضل یزدان
 یک قطره ز بحر رحمت بس
 صد تشنه شدند از تو سیراب
 قمر اک تو افسر سرین
 گردون گزده از آن خاک
 و در در پیش ستاره بخشد
 از دولت تو که بی نیازم
 سرمایه من نیاز من بس
 کحل البصر هم ز خاک تو باد

هم دیگر را برقص آریم
 بالاتر از آن که گفت ام من
 و سے زبده خاصکان درگاه
 لطف تو شعاع مهر رحمان
 یک ذره ز مهر رفت بس
 این خاک فتاده نیز دریاب
 و ز خاک تو فسر افسر من
 خواهد بندیم بحق لولاک
 سلیم بگفتنش نه جنبد
 دست طمع سوی او نیازم
 نازم بودین ز ناز من بس
 جبل المتین از شرک تو باد

حضرت سید ابو العلاء کبر آبادی قدس سره

منم شده باز گشت منعم
 عالی است بزهد و فقر شناس
 در سلسله نقشبندانے
 در سلسله خاص حشمت قوی

آن سید ابو العلاء علام
 شهره است علو خاندانش
 افزوده بهار دین از آنے
 از خواجہ خواجگان گرفته

عنه ذریعہ کبریا
 در دل نعلین کبریا
 آن باشد در میان
 العلاء

ظلمه انجوه بر فرار است
برکات تو هر طرف عیانست
اول کرد دست دل مرافقت
فصل گرما و شب ز همتاب
یاران طسریق یکدل جان
شستند و سماع وجد کردند
سیرت بلند بانگ با هو
مانا که مقدسان اعلى
نور شب ماه و نور ایشان
بوده رخ شب بزنده داران
هر یک ز جمال هفت در هفت
صدر همه شان شیطنت
شگفت کلمه از سر سخن
در گوش رسیدیش انا الله
نه دور بود که از شب قدر
یا از شرف قران سعیدین
آن صحبت خوش کنون چو خوابست

آیند در و نوبه زیارت
فیضان تو ابروش روانست
در مجلس حضرت توبس زلفت
از روز گرد و بیره در متاب^{۱۲}
جمع آمده که کشان صفت مکان
مجلس پیرنگ نجف که کردند
گوئی کلبانگ ذکر با هو
بودند آهست گوزبالا
باهم زده دست در گریبان
چون ماه چهارده درخشان
شدر بفلک ستاره هر هفت
کس چشم زمان ندیده همبر
گفته کاینک زواد این^{۱۳}
واطلع فلک از سر جاه
بنخست و او ندبان شب بدر
شب یافته بود زینت زین
در شیب فسانه شبابست

نه بیگ باری
بهر حال که
بیش از یکسان
از زمان و در وقت
باید

تا مقاس از تبت
فایده نیک
بود از تقدس تو

ما چند ازین نمط سزدون
هر حرف خلد چو خار در دل
پایان بهار بهان خزانی است

وار حضرت و در دل نمودن
ماند شنونده پای در گل
ز روی پی رنگ گل نشانیست

حضرت حاجی لعل قدس سره

آن در حرم به از بهشتان
سجاده نشین حضرت خسر
زوی کامل میان فقرا
مردی در دعوتش فراتر
مے خورد و همی ستود آزا
آگاه شد از خطا و میکرد
فرمود که سهو شد چه باک است
روزے دیدن آن فتارا
گفتند همه که این چه سرا
فرمود که یک زنی که سن سال
کین یک کله است از معانم
طو عاگر با بسر نهادم
دهلی صدر خلافت او

حاجی لعل است لعل رخشان
ز و سلسله فقر را بود فخر
بشهره اش پی طالبان چه بشی
بهناده نمک بجائے شکر
تا صاحب خانه چید خوانرا
پوزش به نیاز و گشته بس مرد
خاطر ز غبار و بار پاک است
پوشیده کلاه ز زبیر
پنهان چیزے در آن ز بر است
اصرار نمود و گفت آن ز مال
بر سر نه و کن به شاد و جانم
آورده دلش بدست شادم
خلق خواهان همه است او

خود در همه نور بخش چون شمع	زوفیض گرفت جمع در جمع
گشته ز زیارتش دل سیر	رفته هر سال سوی جیبیر
آن خسر قه خود ز بر کشیدی	دروازه بلند چون رسیدی
فرمود که این ره صواب است	گفتند که این چه رسم و ادب است
رفتن باید عوام سان راه	در حضرت این چنین شهنشاه
آنجا بچوے نیر زدا صلا	این خسر قه و این عمالند
خورشید بکوه رفته شمرش	چون شام گرفت روز عرش
از کله رطیب سبقتش	دیدند تن لطیف پاکش
نادیده چسب ز هیچ جسم است	گفتند که این گر طلسم است
بهمه امروز داشتیم پاس	فرمود که شغل باس انفاس
جانها بزم فراقش فرسود	بگذشت و جهان نمود پرود
بواب صفت ستان بر صند	سلطان نظام یافت مرقد
فیضش خضر جهانیان باد	طلشتن بفرق طالبان باد

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره

از شاه محمدی بر خندار	وقت است که آورم به تکبار
دل داده بوی ناممرد ^{نام محمدی}	مقبول زمان خلیفه فخر
آراسته بر در یک سال	گویند که بود موج قوال

نویسند
در نظر بوی ۱۲
نویسند

دیلمی بحضور شیخ خود زود	داز محنت و رنج راه آسود
تقریب بود با مدادان	از عرس و همه بود شادان
چون مجلس عرس یافت ترتیب	فارغ ز گزند تنی ز آسیب
گرد آمده شیخ و طالبانش	خلفه انبوه با فغانش
وانگه ز سماع گشت آغاز	بر خاست ز چنگ و ساز آواز
بوده است جماعه ز قوال	بر زمره باش شیفه حال
هر یک نوبت نوبت آهنگ	بر داشتند کوه کرد با چنگ
لیکن عجب اتفاق افتاد	که نغمه شان گشت کس شاد
حیران همه کاین چه هست بنگ	افسوده شسته نرم و دل تنگ
گویند همه سستوه گشتند	ساکن مانند کوه گشتند
هر یک ز گروه صوفیان آه	میزد که درین وجد و خواه
انگه فرمود صدر مجلس	مولانا فرودین پس از حس
کارید همان فلان علی اکمال	که اگر آه آمده است قوال
خدا م بجز کم کار بستند	آورده و خوشنشین گشتند
موج آمده قطره زرقانند	بنشست و بزور نغمه نامدم
چون بانگ بلند گشت از موج	بر خاست ز بحر طبع شان موج
غلطید یکی دگر با ستاد	یک ز لرزه مجلس افتاد



از هر طرفی زهاے و از هر
این بود تصرف شه صدر
آن طن و گر که مردمان راست
شیمش کان عارف خد بود
جاسوس قلوب بود و فاش
عش هر سال یادگار است
یا بد یارب بخشد آرام

شوری بفلک رسید و بجوے
کز دے ز بهال شد مه بدر
در حق محمدے نه بر جا ست
شمس تا خسرین ما بود
بملش نتوان گرفت پر فاش
در آگره اش ز به فراد است
گیر و از حسن عاقبت کام

در مع حضرت غلام نصیر الدین عرف کالی میان بلوی قدس

نوباوۃ باغ خواجه فخر
پیرانه صفت جوان رعنا
اندوخت فیض از که سلطان
سیکشت بگرد حجره او
گفتند که اینست کرد کارش
چندی در توفیه وقت گذراند
تن داده به عت و زیانت
در بوتۃ جانگد از تسلیم
تا آنکه بتافت ز زنا بش

دریم خا نواده فخر
زیر بنده قد و بردی زیبا
خلف خلف جدش سلیمان
شب اهد شب چو کبک ^{نور}
فرمود که بیکند طلب رش
دست از همه غم افشاند
بگرفت دلش ز خلق غزلت
بگذاخت تنش شبابه سیم
افزود هزار چپند آیش

برگشت بصد کمال و ملی
شد جای نشین غم و منش
خلقه پس و پیش طالب نور
از فسطاط تواضع و تمکن
دیدم که به پیشگاه خانه
مردم از هر طرف دویدے
بیکر و قیام بهر هر یک
اینک خلق عظیم احمد
جدش که مرض زار کردے
تا فوت شود نه فرض تنظیم
هر جمعه پس از فراغ مفروض
هر سوی زلفت های دلکش
آن حظ قیام و آن مناقب
آن کیت ز خاصگان دله
کز در که آن مقرب حق
لایما شاه سزا دگان را
هم مرجع دهم ناب بوده است

گر دید به بند خویش شله
غم گشت فلک بے رمیس
بیسوب و ش او میان زبور
غم گشته قدش چو شام گلبن
بیکر و جلوس خسروان
در حضرت غرقش رسیدے
کردی پس و تبوس و بیک
بیکر و بروز ابا و عجب
زیر قدش چو غار کردے
استادی وی نمود تسلیم
آثار شریف گشته معروض
خوانده میشد بجه خوش
بردی دل حاضران ناقب
وز جنس ادا نے و اعالی
کردی بابش نه فتح رادق
چه پیر چه طفل چه جوانرا
سر بر سر استانش سوده است

مترنگه او بشت با دا | یادش اورا چشت با دا

در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین سلمه المدعالی

بر ذمتم آنچه فرض عین است	تحسین نظام دین حسین است
سلطان و سریر فقر جایش	صد جان گران بها فدایش
صاحب تلقین و قطب ارشاد	آن پیر همی طریقت استاد
نقاد جاهل معارف	کشاف حقائق نهانی
مبداء تصرفات باهر	داننده باطن است و ظاهر
در پلوت او هر آنکه بگدخت	مس شد ز رده دبی چون بوخت
صرف حقائق و معارف	کف فقر او جان عارف
هر دم در خانقاه او باز	بهر تر شدن و ساز
شاهی و جهان بزرگش	و اهل بی طالبیت طلبش
همراز نیاز از سر ناز	نازنده بدو نیاز و همراز
شانش شان شه نیاز است	هر طالب او چو شاه نیاز است
عمرش صد سال و بیش از آن بود	فیضش همه خلق را رسان بود

خطاب به حضور سید مظفر علی شاه قدس سره

ای خواجه راستین مظفر	وی کعبه با وطن مومس
الیاس هدی و خضر ارشاد	قطاس نبوی و قطب اود

عنه قطب اود تقی
سیدم و سپه سالار
که کار او در جانش
مدار اصل جانش
و از یاد هیچ و تو که ایوب
و صاحب سیرت نبوی

سیاه زنگوش پیکر نور | بقا بر سر و شش و جلوه طور

مستغرق فقر بحر مننه | صدق حدیث من رانی

در یاد خداست خود فراموش | هستی پی او گشاده آغوش

برده فقر تا شریا | از هر دو جهان دلش مبرا

هویت سربور در جلالش | انس آمده در بر جمالش

رم از دل او نموده آرام | خواب از چشمش گرفته نه کام

رو در همه در همه فرغش | سازد نه یا سواد ماغش

اقتوم اوست ترک تجرید | آفت زلف و دست و توحید

از منت نبویش چه پاکت | طبعش ز تعلقات پاکت

با جذبه مد و جبر ز تنزیه | آوردی سر فرو به تشبیه

مانند صدق دهن کشودی | صد لگو که تر برون نمودی

و آنکه ز معارف و حقائق | گشته کشف هر دو حقائق

بود معنی ز لفظ تا بان | چون جسم قرمز از بر نیان

صورت ز میان کناره خستی | معنی بیان مضمون مستی

بودی چون ذره ای بیغوش | ارواح ایشان خویش مبروش

مانا که دشمن چو لفظ صورت | بیکر و اجیار و نیکر مقبور

فیضان سخن که بود مدار | بیکر و کار ابر آوار

در مدح حضرت سید مظفر علی شاه
در مدح حضرت سید مظفر علی شاه
در مدح حضرت سید مظفر علی شاه

عنه قطب اود تقی
سیدم و سپه سالار
که کار او در جانش
مدار اصل جانش
و از یاد هیچ و تو که ایوب
و صاحب سیرت نبوی

عنه آثار نام دل
باده با است اصال
رو میکان دودون
آفتاب در برین دوش
برهان

خطاب بصورتی که در شاه ج

خوش وقت طالبانش بودی
 بے زفره و بدون قوال
 یا خود میگشت ذکر چاره
 ارباب مقام و اهل تمکین
 در مجلس آن ستره به رسو
 میکرد نزول خیر و برکات
 بود الف و صد و صد و نه آن سال
 لیل و هشتم رجب اول
 زان رو که شبش شب عروست
 امروز خاک تربت او
 کو عارف با خبر که یک دم
 من ضامن اگر به خویش ماند
 گیر است کمال نسبت او
 بر صفت پاک و نیک پر اتم
 اب کیت و راسته شور
 جد است یمن پدربسارش
 مانا که میسانه در پیمبر

هر یک را از خود بودی
 می یانت از تو تغییر احوال
 زانگونه کلامش بود سازی
 بر جان خود آمدندی ز آئین
 سودی بخواص عام پہلو
 بر مجلسانش از سادات
 کا سودی به قرب رب تعالی
 لیل القدر است بس متول
 وصلش که حق فی الکون است
 صدنا و مشک میسده بود
 پیشش نه بد و دیده بر ہم
 در دم ز خودیش و استمانه
 طوبی پے شان رفعت او
 بین الایب وجد گرفته آرام
 احمد جدا و مخلص اصغر
 ولداده یمن اربیسارش
 وز هر دو طرف دو یار پیمبر

له سه فصول
 ذواتی که تمام جوار
 منضبا لغم و تشدید
 غایبان غار کربلا
 پوشیده باشند
 اهل الصفت از کمال
 نه باشند
 در تمام بارای
 در وقت روزان
 اینست آن
 خوش و عزم بود
 و جای خواب آرام
 را بگویند و مقام
 است
 اینده
 بران
 بازا کسکه و تباری
 ایران

شعری حضرت طهران

یا کرد قطب فرقدین است
 سعدین قمر غم شد مرا
 یا کعبه شرع و بیت مقدس
 هر سال خلائق پر انبوه
 برگردنزارش جمع آیند
 خاکش مرچشم را ضیاء باد

یا آنکه صحابه ذوالبیدین است
 یا خانه عطار دست جوزا
 بار و ضمه مدینه گشته آنس
 چند آنکه شمار گرد و استوه
 فیض و برکات در بر آیند
 باش بر روی خلق و آباد

خطاب بجم حافظ علی بخش قدس سره

خواهیم ز خوان نعمت بخش
 تنهانه تو عزم بنده باش
 اصلت شجر کی و بزردو
 از من دعوی نه عصیان است
 پرسیدی بحیث دین را
 کاهے خواجه برادر طایم
 گفتا که بل برادر م من
 تا آن اخ باطنش که باشد
 طفله و سلام من خوش بود
 پیروی و صد عیب و پامی بخش

صنواب من الای علی بخش
 تو با پدرم که خواجه تاش
 حاجی لعل است شیخ هست
 بل عجز و نیاز بندگانه است
 گوید متوکل هر یک این را
 سلطان مشایخ گرامی
 اما اخ بطن ظاهرم من
 یعنی شرف نسب چه باشد
 نازی و نیاز و لگشت بود
 یا للعجب از من نه بنخسته

له ذوالبیدین
 که از صحابه
 سی خاک از
 کان یمن
 صحنه پاک
 که از پیش
 که در آید
 رسته باشند
 حضرت عم
 صوابه
 که خواجه
 غلامان یک
 و در ایران
 یا گویند

بر من کرے ز لطف احسان
تو صاحب نعمت هزاری
یاور پی بنده ہمت باد

ہستے ز مرقبان سلطان
پسند بمن دگر ز خوارے
حامی چو من جمیت باد

در صفت جد حضرت محمد خاتم النبیین

دل سیکشدم بجانب جد
بگداختہ در ریاضت فقر
پیر روشن دل و مبارک
مقبول حضرت الہی
دیدم من یکشبے کہ در خواب
داغچایک سجد و مزارے
گوئے زیارت و دعا عم
خدام تبرکات دادند
انگاہ بفسر ق من شفقت
دیگر احمد برادر م را
کو ہست شرف زیارت
این ہم لطیف سل آن سنی بود
دیگر آخ من بشہر سوزت

محمد الدین آن جد مجھ
در ساختہ باقناعت و صبر
با اہل و عیال بچو مارک
خلق بغلاییش سبای
کہ دم طرف عبور از آب
خوش بود کنار جو بیابے
جمع آمدہ اند این و آن ہم
سریج و نقل و شکر و قند
سجہ نہاد و کرد رخصت
در عالم خواب گشت رویا
از احمد صاحب رسالت
ور نہ زگداے او غنی بود
در یافتہ پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشتے
بارے اطہار کام خود کرد
ہتج از پانچ ندا آن پسر
انجاء عرض مگر رش رفت
در حضرت ما نصیب تو نیست
گفتاچہ کنم کجا روم من
فرمود بخانہ تو بخشست
گفتا کہ مرا نشان از و دہ
فرمود و ہم جواب فردا
فرمود کہ می شمارا سما
چون نام مبارک وی شنفت
رونائے است مرقد او
اسطی جنت سرا بی او باد

در دل تخم امید گشتے
آمد برون از نسا و او گرد
تازد سوے بہتہی ز شہیکر
فرمود کہ چیت ایتمہ لفت
بشین چہ برو چہ پاک می است
از حضرت چو تو محتسب من
بیرون تازی چہ از خشت
تاخستہ نگردم از دہ آن وہ
شد روز دگر برفت آنجا
از پیر و جوان خانہ کجا
این پیر ہاے تست برگفت
تا بندہ از دوست فرقا و
ابر رحمت برو باراد

شاہزادہ سید اصغر علیشاہ سلمہ السد

بر روی زمین است سید کبر
مدحش زمین مدح نیست برتر
ہرگونہ کمال و فضل و جوہر

جلا بقلوب شاہ اصغر
نیکو خلق شایستہ
در ذات اعلیٰ اورست مضمیر

اما چونانکه مایه استخبار
 در کتب علوم روز و شب غرق
 علم است جمالِ روس معنی
 برنا و چو پیر پرزدانش
 خلق نبوی ز خوش طاهر
 و دیدم نہ کس از و در آزار
 رشد است و صلاح در پیشش
 ہر دم رخ اوست در تجلے
 عمرش صد و بیت سالان رب

مجبیل باشد میان اثمار
 حلم و ادبست پای تافرق
 علم است کمال بوی معنی
 تمیز و چو او ستا سگالش
 خلق ابوی ز روش باہر
 باہر و وفاست سخت دلدار
 آئینہ نذیر موج چہ پیشش
 ولہماست ز دید در تسلی
 یا بدر شدش کمالان رب

لے صفی ترمیح
 کہ باصطلاح علم
 صفای و بیان معنی
 است ازین بیت
 ظاہر و بیت روح
 از

حضرت حاجی وارث علی شاہ دیوبند سلیم اللہ تعالیٰ

گر ناز کے بر سر زمین است
 یک جائہ و پاؤں سر بہنہ
 سیاح جہان زہند تاروم
 ہر گہ کہ نظر فتد بر اندام
 سو ہشتہ برہنہ پاؤں ہم سر
 ہم پیکر اوست نور باران
 یکجا نبود قرار گاہش

حاجی وارث علی گرن است
 نہ از دزد غمش نہ بیم شکنہ
 بگذار دہ ہفت حج مقسوم
 گوئی حاجیت بستہ احرام
 نا دوختہ جامہ ایش در بر
 ہم منظر اوست طور سامان
 تیارہ چو آفتاب ماہش

بچ

خلیقیت مرید و نیت تلقین
 دوز و نہ کس نظر چو زگر س
 گیر و نہ درم کفش نہ دینار
 بیخ نچ شہ کامران طنناز
 دیدش یکے نہ بار دیگر
 طومار در از باد عمہش

بز صوم و صلوة ائمت یکین
 ورشہ بود و گدای بائس
 جو دست و کرم بریدہ اش خوار
 وارستہ ہم از نیاز و ہم آز
 بینم اگر آیدم سیر
 بینم رخس و عذار حشرش

در مع مولانا عبد الرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

بر دانکہ ز پیر بانہوے بود
 مفتی شریعت و طریقت
 پیرے دانا و آزمون کار
 بر جاوہ شریع مستقیمے
 وعظ و میلاد خوانے او
 از علم سلوک و ہم ز اسرار
 اما سخنے کردوشیندم
 در سال یکی سماع کردے
 خلقے انہوہ گرد و پیشش
 می حبندے تبرک ازوی

عبد الرزاق لکھنوی بود
 مانند جنید در حقیقت
 رفتار بہان کہ داشت گفتار
 در راہ سنن جدش عظیمے
 خوش بود ز نکتہ رانی او
 داندا کس کہ بودہ اش یا
 بوی صحت از ان شنیدم
 گویندہ جامہ زو مستردے
 ہم از میگاہ ہم ز خویشش
 تقوی تو رعش بین ہے

کامل بیدار گهستو بود	معروف چنانکه شاید استود
روزی چند است که جهان رفت	بار و باران رحمتش ز رفت
مولوی عبدالحی لکنوی رضی الله عنہ	

کعبت علیا کعب ایا ^{بازر شاه زون} ^{بکر قفس از و قفس و قطب} ^{در و عطا و خطاب بحر فقام} ^{سباق چه در علوم نقلی} ^{آنگس که ز سنش قدم رفت} ^{سنش که در سن او است زون} ^{پاکیزه روح و گفت نظر} ^{همیہات که در سن جوانی} ^{حاضر است کتاب خانه بودش} ^{هر سوز کتب فتاده انبار} ^{در خلد بر نیش بقصد صدق}

عبدالحی آن ادیب کامل
در رس صحف حدیث تفسیر
در بحث مناظره جو صمصام
دقاق چه در فنون عقلی
دستش ز زبانی خاص گنفت
هر سنت او بطرز سنون
با حلم و کمال دین موقر
شد ختم کتاب زندگانی
میدا و بد رس و عطا سودش
مرکز صفت او نموده اقرار
پاد از کمال رافت و رفیق

سین سوال کردن
و صفادان و تیب
بر روی بر نیش
۱۳

مولوی فضل الرحمن مراد آبادی سلمه اللہ تعالی	
در ویش محدثی نگوشان	چون اسم خود است فضل رحمان
پیوسته در مراد آباد	وارد اوقات خویش آباد

از دور و دراز ره تو افسل	آیند بر شش به جل مشکل
گویند که مشرف خط او است	تیمار مرض دیش به نیکوست
یک شب همان خورد ز دعوت	روز دیگر و راست رخصت
دارد نه طبع ز خلق در ویش	گر چه بودش ز فاقه دل ریش
دیدمش کیکی نه بار دیگر	خوش اخلاقت و پاک گوهر
از طرف خوارق و کرامات	داند آنکس که رفت تارات
پیری است عمر و خداترس	تفسیر و حدیث میکند درس
خلفی بکمال او مقرر است	باشخ مجددش ز سر است
عمرش آینه در فنون باد	برکات او ز حد برون باد

سر سید احمد خان ستاره ہند و ہلوی سلمہ اللہ تعالی

فرزانه وقت و راد او جد	پیرایہ قوم سید احمد
صاحب تدبیر و راد صاحب	بر روی زمین شہاب ثاقب
تخم تعلیم قوم ادکاشت	اعلام تربیت بر افراشت
ہر سال ز قوم خاص اطفال	نو خاستگان باغ اقبال
تعلیم علوم یافتہ اند	سو کے لندن شتافہ اند
انانکہ بکام خود رسیدند	وز درک معاش آر میدند
داین ثمرہ جہد کامل است	تصویر فیض شامل او است

حق شکرش بجای آرند	ذاتش را منتقم شمارند
دارالعلمی بنا نهاده است	از بهر علوم خوش فتاده است
قوس افتاده را بر آورد	از ظلمت جهل و محنت و درد
حق عمر در از بخشد او را	کاش بکنار باشد او را
قوش یار و خداش یاور	یاد آید شود نهالش بر دور
بر مدرسه السلام آرد	از چشم بدش نگاه دارد

منشی نوکشور سی آئی ای سلمه الله تعالی

آنگش تذکار تک ضرور است	سی آئی ای نول کشور است
لوا ذکره قضیه لایاستن	خیر الناس است نفع الناس
آن کیت ز طفل و پیر و برنا	کش نام نگیرد از تو لا
مهرش زده مهر بر دل عام	خلقش آورده خاص در دام
هر بقعه نهاد کتاب خانه	کان کسب علوم را بهانه
بهر تعلیم و تربیت را	کرده سر کینه خویشتن و
عون دارالشفاء مرضا	در قلب نکوش یافت جا
عمرش نخلی نجسته بار است	پر بار و چو پور یادگار است
امروز درین دیار پهنای	در بهمت و غم اوست یکتا
بایسته زندگانے او	شایسته کامرانے او

لا تقاس است
از مدح خزان
نفع الناس
بهرین مردم است
کشف برادران

صرف حسنات و خیر با دادا	وقف اجباب و غیر با دادا
منشی عبدالحی عرشی کا کو رمی غفر الله له	
آنگش یادم بقلب ناشی است	عبدالحی تخلص عرشی است
واقف از اصل پارسش گیر	زند و پازند و بهم و سایر
توان بقصد اندیش ستون	خاقانی وقت نسرخنی فن
بودیش غزل شکفته شاداب	مانند در ز آب و هم تاب
در طینت پاک او مختصر	مهر و صدق و وفا و هم فر
صاحب غزم و غیور و دژ آک	دل خوش کن محران غمناک
از فقر و فنا گرفت به سره	صاحب دل بود و اهل زهره
بودش نفسه چو صبح خیزان	چون ابر بهار اشک ریزان
هیسات که از میان مار رفت	در سینه ما گذاشت از تفت
شد تلخ ز هجر زندگانے	آوخ آن دوست و دوستگانی
فردوس بر نیش جابے با دادا	روح و ریحان جزاے با دادا
در ذکر غدر سلمه عیسوی	
آن فتنه که خاست بر مشرب	راحت برده ز زاهد و رند
آماج شدند خاندان با	گشتند در جو باد جاها
از بند رفاه رخت بر لب	هر سر که بلند گشت بشکست

رو پر خطر و بشهر آشوب
 هر سو بر خاست تاخت تاراج
 رفته از دست ساز و بهم برگ
 این شورش و این نیب ز زال
 شد آفت جان و مال مردم
 آوخ که بے ز نامداران
 چون فوج ز شاه وقت و قیامت
 در عام و خاص راس مردوس
 سیم دوز و حله های زرین
 صد در صد از کتاب خانه
 صحرا آباد و خانه ویران
 بر سر نه کله نه کفش در پا
 کشوف الساق آن خواتین
 طفلان همه خسته پا و گریان
 لشکریان بوده جمله در شمر
 آنکس که ز حکم فوج سرتافت
 بر پیشه و دانش عرصه شد تنگ

نام رغوبات شد چو مرغوب
 روز روشن شده شب دلج
 میخواستند شد با زور مرگ
 کش هند نیده بود صد سال
 آفت چه قیامت از قلاطم
 در زیر زمین شدند پنهان
 ملکش بر خود قباد گر بافت
 تیشتر نماند هیچ محسوس
 رفتند با دینچو سر گین
 ز رخ بنیرم گرفت لانه
 شهر بے در کوه و ده حرمان
 تناس صفت دوان لاجرا
 بودند که در تو تاق گل چین
 بر خاره سنگ گرم بریان
 از نقد و تناع و جنس پر بهر
 هم از دم تیغ سرش بشکافت
 بستند بر شکم بے سنگ

شاه
 شاه پادشاه بود
 در دوره شاه ایران
 کرباس دیوردم را
 از طغیان ایشان
 کرباسی بینه در
 از آن وقت است
 سال ۱۱۳۵ قمری
 فتح کرباس
 قید آنوقت
 اول وقت برای
 سینه خان و مردم
 منتفخ از در لطف
 و تان نفس
 بخت خانه را
 الفات

اتقان خیزان دوان حیران
 نه بر دل عامیان اثر کرد
 شد راسه خواص نیز وارون
 این عسنت کرد کار خلقت
 اندیشه نفس تا نگرود
 مردی گر خار و سنگ در راه
 پس بو العجب آنکه هوشمندی
 و اندک هلاک از آن شود مرد
 اندیشه ز جای گرفته
 نه پای عوام ملک غنیمت
 آن یک هندی حقیقت آمای
 سه روز سفیر ز جای کردند
 روز چارم که گشت سرت
 کین بهر چه آه در پیمات
 فرمود که در درخت آویخت
 کس را بکس اعتماد کم بود
 شور و دشت بلند هر سو

دیوار صفت نوان خروشان
 برده ز نهاد عاقلمان کرد
 از در پند داشت گنج قارون
 قوی گر شاه و گر به وقت
 حالش متین هر ستم نگرد
 بیند چپ و راست تاز و آگاه
 بر حلق گره زند ز بند
 و این دانش او اثر کیش کرد
 دست از آزار بر گرفته
 هوش از سر سر دوران برید
 شد با سر خویش سزاه همپا
 با حسن سلوک ره سپردند
 دل آن سر را برفت از دست
 مانا که بقصد جان ما خاست
 ناکرده گناه خون او ریخت
 آورد برون یک از دگر دو
 بانگ از گیسر و دوار و پاهای

شاه نوان ایران
 زمان بعضی
 قفسه او شوی کرد
 مردم از پند حکم
 و غیره از مدینه
 زمان و فالان و
 زاری آن و
 ز یاد ز زمان هم پند
 بخت چه پند
 ناریا شده ۱۱۳۵ قمری
 شاه از
 لایحه بر سر
 ۱۱

راحت از بندگشت رخصت
 میزد سر خود کی ب دیوار
 کامی چرخ شکر این جفا چیت
 مردیم و هنوز کج ادا کنی
 لب خشک و ز اشک چشم پر غم
 تا که بکشیم محنت و درد
 فرزانه وار جند حیران
 کاین واقعه سخت جا نگزیدت
 نه چاره کردیمده اش بر آیم
 بهیسات که رفت کار از دست
 زین مست اگر زفتنه زاید
 دستان امروز بودی بر جای
 عمخاری ازان عدا دین است
 فی رفت رعیتش به تاراج
 بردند سلاح و بهم سزایان
 آتش زده در همه عمارات
 دیوان و مدارس و کلیسا

پدر و شد عاقبت ز وحشت
 رو کرد و دیگر بناخن افکار
 با اینهمه رنج چون توان زسیت
 تا چند دزد و رازمانی
 رخ زرد و جگر پرشته از غم
 گشته دل ما زهر تو سرد
 انگشت گرفت زیر دندان
 بل جان کاه و الم فرا نیست
 نه صبر که زحمت آزمایم
 وان دست ز کار رفت شکست
 کو دست اجل که در باید
 دستار فرو گنجدی در پای
 کر غم خواری شد هر کی مست
 چشم زخمی رسید در تاج
 هم کرد برون همه دفاتن
 یغما شده جان و مال بهیسات
 لشکر که مخسرن و سکون جا

هر جا اثر رنگ دریافت
 شمشیر جفا بجانش آنجیت
 بیسین بدنان شاخ نسرین
 چون دستمه گل به تنگ بسته
 گشتند اسیر خجسته قهر
 آن نعمت ناز و عیش و آرام
 نازک بچکان ناز نینان
 پرورده سایه تنغم
 نادیده بجز کنار و آغوش
 بر بستر ناز آرمیده
 با اینهمه حوریان و غلمان
 چرخ گردانست همچو دلاب
 که زیر کند ز بر زین رنگ
 خود بواجب است دور گردون
 عاقل چه کند ز چاره و فن
 از نظم و نسق کان نمودند
 پس دست پی دعا بر افراشت

چون شعله بفرق نپه بشافت
 بی جرم و گناه خون اور نخت
 شیرین و هنان سره خواتین
 دست از ناموس و جان شسته
 نوش همه از قضای شد زهر
 شد حیرت تلخ آه در کام
 بیسین ذقان مر جبینان
 بالیده خوش لب لب تبسم
 جولاگه شان بهین برودوش
 گلبن سان که برون چمیده
 کردند از آنچه گفت توان
 ساز و زیر و زبر سه و لایب
 کلاه ز بر است زیر و لنگ
 آرد همه سردم فن و گرگون
 چون شد کف و دست پاشن
 گشتند هوا هوس درودند
 زاری و تضرعش بر آن داشت

در ذکر غم

حق باز نمودشان بسامان
از کشته شدند پشته هر سو
آن سال خدا دگر نیارد
سلطان وقت مهربان باد

شد فتح و ظفر بر لبه نمایان
شد هر طرف ز خون روان جو
کز وی باران فتند بار د
هندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا که در کتابی
آمد مردی بر بزرگی
اندر سخنان بصحبت او
یکبار دو بار بلکه سه بار
شخص گفت ای پسر میاشنوم
بچه بچه گفته که ای بچه حرفت
بگریم از آن هزار فرنگ
فرمود که بار بار گفته
یاد آر که منی احبب شینا
گردید خجل که این چه کردم
پوزش کرد و ز جاس بر جبت
ای بچو منی بے ز مردم

دیدم ز حکایتی عجیبی
کز برکت آورد به برگی
گفت از دنیا مذمت او
سیراند و همیشه کرد تکرار
دنیا که دل تراست محبوب
از تو بمن این سخن شکر گفت
این چیست قیامت ای بفرنگ
دنیا دنیا چه در که سفتی
با اکثر فریاده است روشن
خود تیشه پیاپی خویش خردم
خاطر ز کلام خویش تن خست
گویند سخن درست و خود گم

له انوار است
صفت زین من
و سبب آنکه در کتب

دنیا بود زن و خور و نوش
گیرم که اگر نه خود زنتی
در ترک آشام و خور گفندی
شستندی اگر ز خواب و آرام
و در ترک لباس ساختندی
نپذیرفتندی از مساکن
چون برگ حیات ناگزیر است
پس بوالعجب آنکه زین صیورت
و آنکه بز بد تن بد او ند
این رخم صنایع قدرت او است
مخلوق شده به شکل انسان
آن جمله قوائی خاص اشرف
انواع کمونات عالم
هر نوع بجا صیاتی ممتاز
حکم خرد است هر یکی زان
تا آنچه بقوت است آنرا
هر یک طرف کمال گیرد

کز وی به تکی کنند آغوش
آباد نه شهر و برز نیستی
بیخ و بن زندگ کنند
دست آمدی پای عاجز از گام
چون با خرو برد ساختندی
دل چون شدی از گزند ساکن
از کسب مونت آن که سیر است
از راه صواب و عقل دور است
یا برگ نبات خوش فتاوند
تعطیل مساعی صنعت او است
و آنکه حرکات همه حیوان
گشتند تلف نه بلکه تلف
دارند خواص مختلف هم
هر صنف بطبع خود سرافراز
مشغول شود به کار شایان
آرد در فعل بے محابا
تا تر حکیم فخر پذیرد

له انوار است
صفت زین من
و سبب آنکه در کتب

له انوار است
صفت زین من
و سبب آنکه در کتب

تختن رفتن ز بار داند
 اینست همه ز کار حیوان
 پس هر که کند برین قناعت
 آدم شرفی ز نطق دارد
 نطق است بکلیات ادراک
 علم است وسیله فضیلت
 آری همه راست علم جزئی
 گویند که زاهدی که رفت
 آمد فرمان که نیت مقبول
 روشهر و بان و کنز ناشو
 زاده پسران و دختران بس
 کایدون طاعت ز تو خریدیم
 و اکنون بشنو که ماند در شهر
 هر چند که عابد است و محتاج
 فرمود رسول حق احمد
 زین جمله که گفت ام همانا
 که علم و کمال بهره گیرند

نوشیدن و خوردنست و زادن
 کانباز در دست جمله انسان
 انسان چه بود ز روی حکمت
 کش تاب و توان و گریار و
 جوان و تیز زهر و تر باک
 عقل است بمنزله طاعت
 تا حاجت خود کند مقضی
 عمری بعبادت خدا گفت
 این طاعت تو که نیت
 برگشت و نمود آنچه گفت او
 از غیب نذار سید از ان پس
 و ز زهد و ریاضت بریدم
 و ز کسب و هنر نیافت بهر
 برگردن دیگران نهد باج
 با دین ز مضارعت نباید
 گرد ز تیجه هویدا
 و ز کسب حلال ره ره گیرند

تا دانش و دینش برگزینند
 چون اینهمه رفت شرح بالا
 دنیا خداست از پی دین
 چون دوزن شو یکدیگر را
 زنیان ندهد رخصا بدینا
 پس ترک خلاف و نیت محمود
 کسب است و نکاح هر دو شروع
 مردی محضن که کسب است او
 فردیت ز مار کان دنیا
 پس اهل تجرد و تقشف
 کان مرد ریاست از پی خلق
 دنیاست عجب سرای پنهان
 و انا که بود چه حکمت است این
 خیر است و شر اندرین گذرگاه
 بازار پر از آجایب و شیرین
 و دوش همه را نهاده در خلق
 اما بگماشت عقل و دین را

فارغ از لوم و وطن شنیدند
 بشنوا ز من که چیست دنیا
 اندر خبر است ضرر آن من
 بیستند بچشم غیظ عدا
 وین هم ز مخالفت پیدا
 فی ترک زن و معاش محدود
 کان نسل و معاش راست بیرون
 دارد و بیاد است خدا رو
 از لوم و مذمت او بستا
 صاحب دنیاست بی شرف
 پوشیده هزار میخ و دولق
 وارد در خود ز زشت و زیبا
 خیره است عقول اهل تکلیف
 مردی شاید که باشد آگاه
 نه تازه ز باط بلکه دیرین
 تا آنکه فرود برند در خلق
 از هم نبود مهر و کین را

له اخذ است
 حجت الدین و
 الدین تزان
 علی تقشف بود
 اندک جا در دست
 و کین سر درون
 تقشف علی
 و حق خود در بیان
 بان زده باشند
 بهمان

شہوت خواهد که مستهیا ^{خواسته باشد}
 خواهد غضب آنکه غلبه ^{بر} من
 یک قوت ناطقه است عادل
 آنکس که حدیث عقل بشنید
 و راجح شہوت و غضب شد
 پس دنیا دار ^{بیشتر} اختیار است
 اکنون بنگر که در زمانه
 گیتے گویند شد پر آشوب
 هر چند که شکوہ قدیم است
 قوله که ولم از ان بقید است
 فرمود که در سلف چنان بود
 روزان که عمل بر آن نمودند
 زینان ہم آیه های قران
 اکنون در عهد ماست تجدید
 اینست پئے قرون سابق
 یعنی تمحیص پیش سے کرد
 خود بود چنان که در حقیقت

باشد اورا و ہم منہیات
 بر جملہ بود چو شوے بر زن
 کوحق بکند جد از باطل
 از پاداش شدید بر بید
 پامال ہلاکت و عطب شد
 از نیک و بدش چه اعتبار است
 آن کسیت گرفت زو کرانہ
 اقوال قدیم گشته دلکوب
 اما فرقی میان عظیم است
 از سید طائفہ جنید است
 شب آیتی درس از قران بود
 شب آیت دیگر از مودند
 از بہر عمل بوند بر بان
 از قرآت ^{سجده} سجده نمود
 و خیر ^{الذات} گروه عدل مصداق
 تجویز زمان خویش میکرد
 مفہم طریقت و شریعت

سالاری

سالارے طائفہ و را بود
 در عصر او بسے اکابر
 علم و عمل از وجود ایشان
 و اکنون آن عهد یادگار است
 بان بان بعد از رسول مقبول
 در گوشہ مسجد سے بہتہا
 گفتند کہ چون چنین نشینی
 ہستے ز صحابیہ ان کبار
 گفتا چه کنم کہ دور پیشین
 اکنون نکتہ سوال ازمان
 وان خواہ نصیر ملت و دین
 در کوہ چو خواست آفتابش
 گفتند کہ یک نطفہ مختار
 فرمود کہ گر سلامت ایمان
 در لکھ شوشیخ اجل مینا
 کان صوم و صلوة کار بندند
 پس خیریت سبق فضیلت

طاہر باطن چه وقت مد بود
 بودند شستہ بر منسا بر
 گشتند بہ بخت خویش نازان
 دستا ویز ہمین کبار است
 کش بعد نہ بیش بود در طول
 جوہ زودہ بود ابو ر در دا
 عزت از خلق برگزینے
 فارغ چه نشستہ درین دار
 بگذشت بخیر و برکت آگین
 مردی ز حدیث و آیه قران
 مخدوم چہ سراغ دہلوی بین
 رفتن بقبار فیض تابش
 ز اعطای مثال خرقہ دستار
 با خود ببرد منتسم دان
 فرمود کہ اولیا است تنہا
 وز بہر نجات بار بندند
 وین گفته من شہوت کافیت

کے جوہ شہوت
 زان وقت کہ نشستہ
 مزار

اینوقت بس زمره مانند
 امانه زیاد بلکه گمست
 سعدی است که طراز فصلی
 از خالق جهان سیدرسته است
 آنکس که ز خلوت خورسند
 و در بهت کشاده روی خندان
 در تداغ غم یا همی پوست
 در ویش فتاده گریسته
 گر جاه بیافت تنگدسته
 نام و است صاحب تحمل
 حافظ غری نکو سرا مید
 فرمود که قند الهمان است
 تازی اسپ و وزیر پالان
 وخت است جدل کنان باور
 اخوان نه شفیق با برادر
 غرغنی گله دار روزگار است
 گشتم بجهان در یخ زنهار

کانه باصلاح پیش مانند
 از چشم جهان نهفت کبیر
 زبان چند کم شگرف نقطه
 کز روی بر خویش در بسته است
 گویند که زرق داردش بند
 گویند عقیق نیست چندان
 فرعون درین زمانه هم اوست
 گویند که نیت نیک بختی
 گویند بد بهر دون پرستی
 دیوانه بود شجاع زابل
 سوی دورتر گمراید
 و ان خون جگر نصیب نامت
 طوق زرین پی حاران
 پورا است نی پد بداور
 نه مهر پد پور و لب
 تشبیب مگر بروی کار است
 بخت ارز نمیشود بزار

شک فتن از فلک فرویز
 و هر سر و دست کرده افکار
 خاقان برگزیده عین
 بر من تم است زین صدگاه
 این نقل در وایتی که کردم
 گر عهد یکی چنین بدست
 لیکن بمیان بس که فصل است
 مانا که ز سنت الهی است
 فرمود رسول پاک نه غیر
 پس قرن دوم که ملحق اوقات
 زمینان شده رفته رفته بحال
 پس شکوه و هر یک فضیلت
 آن مرد در بهت کو بدینیا
 از دین و خرد سرش نش سپید
 از عالم بی عمل همان به
 در ویش و فقیه تمارکت آن
 و آنکس که هواش هست معبود

من در در آگیمینه بگریز
 و آنکه گوید که سر به بخار
 فرمود به تحفه العرافین
 اسم داود و اوران علی الله
 در عرض قرون گذشته بی هم
 آن قرن زبون و هم بدستی
 میدان که بجهله قرن دخل است
 این کار شیت الهی است
 که جمله قرونست قرن من خیر
 پس قرن سوم که ملحق دو است
 هر یک متنزل از مه و سال
 نزدیک خسرو زنا قبولیت
 گیر وزن و کسب را همیسا
 از حرمت به که خاک لیسد
 و ز زاهد پر و غسل همان به
 بگذار دگر فلان و بهمان
 و زهر چه بود و شش نیا سود

علاوه از دست از
 زفات من آنقدر
 آنگه بخواه ۱۲

حق دگران که خود ستانند
 جقد و غضب و طبع کند پیش
 وز هر چه ذاکل است مذموم
 دنیا که مقابلت عقبه
 عمر طبعه و خیر و حسنات
 روزگاریه نفوس خود کن
 جا رب کشته بخانه خویش
 در میروی اے تو باشگونه
 آنکه سخت بخلق گسرد

وز پیشش سستی براند
 بخل و حسد و خیانت اندیش
 دنیاست نجس چه جفیه شهوم
 این مزرع آخرت بفرمانا
 هست آیه حسن عاقبت بات
 وز نصح و گر نشان سر من
 بزرگ کنی دگر به تشویش
 می باش نخست خود نمونه
 وز گفست تو اثر پذیرد

در مناجات حضرت الهی جل شانہ

ای داور جبهه انسی جان
 لطف تو پناه ناکس و کس
 پرورده تست انس و جنات
 بخشنده کام نامرادان
 زنده کن کائنات عالم
 بخشانده گناه گاران
 صد بگر گناه پیش تو بیج

وی بجز کرم محیط احسان
 جود تو نهال کرده هر خس
 آورده تست نار و جنات
 درگذرنده ز کم سوادان
 روزی ده خلق کیف و نی کم
 آمرزنده سیاه کاران
 صد کوه خطا بنزد تو آید

از قدرت محض آفریدی
 کردی همه را از نیستی هست
 جانزاکه بود ز گوهر پاک
 هم تاب دگر ز عقل دادی
 بیرون ز خداست مصفا کانت
 این جمله نعم که بر شمرم
 هست همه را پناه داور
 زنده است ز رحمت تو عالم
 فرمان تو نافذ است بر خلق
 یاری که باشد اے جهاندار
 مانده تو کردگار مانع
 هر دم ز تو میرسد مدد
 با این همه طاعت تو از من
 و ز کرده ناصواب نامه
 آماره من بس است گستاخ
 دانم که پناه با تو خواهم
 آزاده و بسته کنم دم

از کتم عدم بر آوریدی
 از تست همه بلند می و پستی
 هم کرده شجره رخ در خاک
 نورے به نهاد جان نهادی
 افزون ز خداست کار و بارت
 کتر از قطره الیست دریم
 اینا ز تو نیست هیچ کس در
 بنده است ترا زجن و آدم
 طوقت همه را فتاده در خلق
 که حکم تو سر کشد پرستار
 زیدت بوفتد خدایه
 انداخت سپهر از ان عدد با
 نامد بوجود خالص از فن
 گشته است سیاه چو خاک
 هر دم بهر در شاخ بر شاخ
 باز از روشه بر در ز راهم
 لطف تو بود خدا بسندم

کن یک نظر بجال زارم
تا که بگذاریم بدستش
شد عمر من آخر و گناه هم
غیر تو نه کس رسد به فریاد
هر دم خطرات نفس و شیطان
چون نیت من بخیر کردی
از سو غسل مرا تو برهان
ورنه کشته ز دوست من رفت
بخشای که بنده کینیم
عذرم بپذیر ای خداوند
جز بر تو بگو که گریم ای بر
ای آنکه مرا تو آفریدی
وادی سرو پای وحس و هوتم
فریاد که نیت زه بدستم
نخستار تو نه چه احتیایم
بر آنچه که خواهی سیم مرادار
اما من و این دعاست بر لب

دانی که دوست نفس خوارم
یکبار ز لطف ساز پیشش
آخر نشد ای خدا اینام
ای داور داوران بده داد
دارد من خسته را پریشان
پسندم از روی زردی
بر تو به ام مستقیم گردان
رفت نه توانم آه بگرفت
از کرده خویش شتر گینم
بگذار مرا نه پای در بند
بر پای که جز تو من نه مسم
وز قهر عدم بر آوردی
کافر شوم از این خسر و تم
بالا هستم ولیک پستم
فرمان که تراست من چه کارم
وز هر چه که گویم سزا دار
با عجب و نیاز خویش یارب

بر جرم و گناه من قلم کش
بخشای بحق رسول اکرم
میسازد حسن عاقبت خوش
وال طهر و محاسب کرم

خاتمه

این نامه خوش که ساز کردم
ناز م نه برین بضاعت خویش
چه تذکره ایست در بابان
که شمس و قمر درو مخاطب
که سو ز زمانه روے گفتار
پس هندی و بلا و هندی مذکور
زان بعد حکایت بزرگان
شد ختم بزراے و مناجات
کذب است در و نه عمر و همتان
ور همت مبالغه بجای
از سنت شاعران دهر است
وانند همه که همچو اغواق
نه لایه دروست نه از بجا کار
وقت خوش و هم فراغ خاطر
بهرش در فکر باز کردم
پنداشتمش سعادت خویش
شیرین سخن است جان خزان
که چرخ وزین از و مذهب
کاید عظمت از و پدیدار
باشان و فصاحت دستور
اندر دنیا و دین سترگان
حق است بلی مجیب دعوات
جز مدح صحیح و وصف ایمان
عذرش کنم و چنین ادالی
امانه کشنده همچو زهر است
نبود به سخن محل از لایق
کین ناشده آشنای گفتار
افروخت مرا چو سرغ خاطر

سود است درین که نظم ز کین
دیگر اخلاق راز تمذیب
هم باز عنان دل بر چید
و آموزد اینکه چهیت دنیا
ملت راهم نگاه دارد
در سن هزار و ستم صد و هشت
بمهر هرج است وزن او کن
باشد که ز چشم مرد کاری

دل می کشد در بود غم آکین
بخشد بجزیره ز روی غریب
از حرص شره هوا بیجد
و آسوده درو که باشد آیا
زالجاد و تخم دین بکار د
این نامه مرتب از سنای گشت
مفعول مفاعیلن فعلن
این نامه من کتد گداری

وز لطف زبان و محبت آن
یابد ز خطاب تحفه طهران

خاتمه الطبع الحمد لله که درینو لا شام امید طالبان از راسته مراد معطر شده و
ویده رجای مشتاقان از سره مراد منور گشته اعنی گوهر درج بلاغت اختر
برج فصاحت شماره متفرجان شعری تحفه طهران از نتایج طبع منشی ابوالحسن
صاحب صانته العین کل النوائب بنوان مرغوب طرز محبوب در طبع مشهور
نزدیک و دور منشی نول کشور واقع شهر کهنه پناه مارچ ۱۸۹۳ میلادی
طبع در برکشید و حائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریظی بتمیحه طبع و قواد عالم اسلمه فاضل لغوی
مولود ذوالفقار علی صاحب دیوبندی

ای داور کشور فصاحت
ای جان سخن جهان معنی
باشه و آن لب بند پرواز
ترشیزی بر تور شک دارد
این شئویت که چون چمن هست
این شئویت که بس شکر گشت
آدمین فروده خاطر
جان در دل مرده ام و میده
هست این تحفه دوا و درم
همدی قیاض و حق لیسج است
شکر تو چه گونه برگزارم
ای در هر فن کمال داری
سحریت حلال گفتگویت
بر چرخ رسانده دوی را
این پیر و شوخ جوانی

دی سرور خطه بلاغت
دی ز بهر کار روان معنی
از زمین تو هند گشت شیراز
تیریزی سیل اشک باره
خود روکش صد چو نلد من هست
مرا بجایات را چو ظرفست
از درو فراق مرده خاطر
وز ز قزق و بقیم خسریده
ای همدی من سرت بگرم
امتا همدی الیه بیج است
من تاب اداسه او اندام
قربان تو ام عجیب کاری
ر شک گلهاست نگار بویت
آستا و تونی سخنور را
کار لیست شکر ف خود تو دانی

لطف سخنت مر از جا برد
 چیرانم و خیسره ام ندانم
 ای خواجه حسن ابو الحسن نام
 ای صوفی صاف پاک شرب
 شیدا که فدایت از قدیم است
 میخواهد از تو کارگارا
 لطفی که رساندم ازین درد
 یار نظرے بکار او کن
 من ناکام تو کارگارے
 آتی تو که بیوزیت مشکل
 ای آنکه که تورونق جهانے

مستی آورد و هوشش آرد
 در بندم یا بشیر و انم
 وی زینت دهر و زینت ایام
 یادت بدست و ذکر بر لب
 وز سحرانت دلش دو نیم است
 بر حال تباہ خود خدارا
 رحمة که ازین و آن شوم فرد
 مهرے بر حال زار او کن
 زو سائل مکن که دارے
 جانے تو که بیوزیت مشکل
 تا دیر بان بشادمانے

صحت نامه تحفة طهران

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	حاجت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	سخوان
۱۸	۶	خوری	خوری
=	۱۱	سستری	سستری
۱۹	۲	زوفته	زوفته
=	۱۲	شوق	سوق
۲۸	۵	بدیه	بدیه
۳۱	۲	بقدر	بقدر
=	۶	میزن	فیض
۴۰	۱۷	در فقر	پر بهر
۴۱	۶	کام	گام
=	۱۰	روی	روی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۲	غم غم	غم غم
۵۶	۶	فقر	جبر
۶۹	۹	یا	با

۱۴۳
۲۶

